

بسمه تعالی

## تاریخ شفاهی

# زنان مبارز انقلابی استان البرز

تالیف و گردآوری: دکتر فرحناز معبودی

دفتر فرهنگ و مطالعات پایداری حوزه هنری البرز



صفحه	فهرست
۴	پیشگفتار
۵	فصل اول : مرد بارانی انقلاب ( مرحوم آیت الله طالقانی )
۱۸	فصل دوم :فاطمیه (مصاحبه با خانم سکینه انصاری )
۲۸	فصل سوم : ژ سه (مصاحبه با خانم حبیبه احدی)
۴۲	فصل چهارم : پشت دیوار زیرزمین خانه ( مصاحبه با خانم مریم امینی)
۴۸	فصل پنجم : زینبیه (مصاحبه با خانم معصومه فرشته) مقدسیان )
۶۲	فصل ششم : دوران سخت اما شیرین (مصاحبه با خانم مهری اکبری)
۷۴	فصل هفتم : روزهای عجیب (مصاحبه با خانم آبجی مقصودی )
۷۹	فصل هشتم : فرمانده شجاع (مصاحبه با خانم زهرا کمانی بنیسی)
۸۴	فصل نهم : مدیر نوزده ساله ( مصاحبه با خانم افسانه سبزه پرور)
۹۵	فصل دهم : مدرسه دین و دانش ( مصاحبه باخانم زهرا اعتماد اردکانی)
۱۰۴	فصل یازدهم : فاطمه چریک ( مصاحبه با خانم فاطمه قانع زاده)

## پیشگفتار

مجموعه‌ای که در پیش رو دارید ، حاصل زحمات و رنج‌های بی‌دریغ بانوان بزرگوار البرزی است . کسانی که تا پای جان برای این مرز و بوم و انقلاب اسلامی تلاش کردند تا کرج هم سهمی هرچند کوچک در راه پیروزی انقلاب اسلامی داشته باشد.

نکته‌ی شایان ذکر این است که با پیگیری و تحقیق و پژوهش بسیار دانسته شد که کرج با توجه به اوضاع فرهنگی ، اجتماعی و تعدد و تنوع قومیت ، از مبارزات مسلحانه و تشکلات خاص مبارزاتی به دور بوده است . آنچه که تحت عنوان مبارزه در کرج روی داده شامل چند مورد است : یک تلاش‌های سیاسی و مبارزاتی فقط در محدوده‌ی مرکزی کرج شکل گرفته نه شهرستان و روستاهای اطراف کرج . ثانیاً مبارزات بانوان به صورت کلاس‌های مذهبی، فعالیت‌های ضد رژیم شاهنشاهی در مدارس ، پخش اعلامیه ، ضبط نوار ، کتاب و .... بوده است. زنان البرزی دوشادوش و همگام با مردان فعالیت کرده و گاهی نیز نقش حمایت کننده داشته اند.

دسترسی ما به بانوان مبارز استان البرز با دشواری‌های فراوانی همراه بود. چه بسا که بعضی از بانوان بزرگوار و فعال چون خانم دکتر حریری، خانم عبدلی، خانم منظر ابوطالبی دار فانی را وداع گفته اند . برخی نیز به علت بیماری قادر به مصاحبه نبودند و بعضی نیز از کرج کوچ کرده بودند . آنچه که در این مصاحبه‌ها و پرسش و پاسخ‌ها گرد آمد ، مجموعه‌ای است که در ادامه خواهید خواند . برای مقدمه یادی از بزرگ‌مرد تاریخ کرج ، آیت الله طالقانی کرده ایم و در ادامه به زنان مبارز استان البرز پرداخته ایم . امید که مقبول و عنایت حضرت حق قرار گیرد . انشاءالله ...



## فصل اول : مرد بارانی انقلاب (مرحوم آیت الله طالقانی)

### گزارش اول

تماس با خانم اعظم طالقانی<sup>۱</sup> دختر بزرگ مرحوم آیت الله طالقانی<sup>۲</sup>

بووووق...بووووق...

با زنگ سوم صدایی گرم و گیرا گفت: « الو ، سلام، بفرمایید...» صاحب صدا اندکی بیمار بود و این را از پشت تلفن به راحتی می توانستی تشخیص بدهی.

- سلام، عرض ادب و احترام. وقت شما بخیر. معبودی هستم. حاج آقا... شما را به بنده معرفی کردند و شماره تلفنتان را در اختیارم قرار دادند.

- بابت چه کاری؟

- قرار است روی تاریخ شفاهی مبارزات زنان استان البرز<sup>۳</sup> قبل از انقلاب تا پیروزی انقلاب ۵۷ کار کنم. به راهنمایی سرکار عالی به عنوان یکی از زنان مبارز اهل شهرستان طالقان نیاز داشتم. حاج آقا فرمودند می توانم از شما کمک بگیرم.

<sup>۱</sup> اعظم طالقانی زاده ۱۰ مرداد ۱۳۲۲ تهران - درگذشته ۸ آبان ۱۳۹۸ تهران فرزند سید محمود طالقانی بود که در دوره نخست مجلس شورای اسلامی، بعنوان نماینده تهران در مجلس حضور داشت. او از سال ۱۳۶۳ تا هنگام درگذشت در سال ۱۳۹۸ دبیر کلی جامعه زنان انقلاب اسلامی را برعهده داشت.

<sup>۲</sup> سید محمود علایی طالقانی زاده ۱۳ اسفند ۱۲۸۹ در طالقان و درگذشته ۱۹ شهریور ۱۳۵۸ در تهران فقیه ، نواندیش دینی، فعال سیاسی و اجتماعی، عضو جبهه ملی دوم ، یکی از مؤسسين نهضت آزادی ایران و اولین امام جمعه تهران بعد از پیروزی انقلاب اسلامی بود.

<sup>۳</sup> استان البرز سی و یکمین استان ایران است که با تصویب نمایندگان مجلس شورای اسلامی در تاریخ ۱۳۸۹/۴/۷ به طور رسمی شکل گرفت. نام این استان از رشته کوه البرز گرفته شده است که بخش مهمی از آن از شمال این استان می گذرد. این استان از شمال با استان مازندران از شرق با استان تهران ، از غرب با استان قزوین و از جنوب با استان مرکزی همجوار است.

- بله من مبارزاتی داشتم اما این فعالیت ها در استان البرز انجام نشده. ما آن موقع ساکن تهران<sup>۴</sup> بودیم و تمام فعالیت های ما در تهران انجام شده و خانم هایی را هم که می شناسم البرزی نیستند.

- در استان البرز کسی را می شناسید که بتوانم از ایشان کمک بگیرم؟

- برادر کوچکترم حسن آقا الان در طالقان<sup>۵</sup> هستند، در روستای گیلیرد، با توجه به اینکه خودشان هم فعالیت هایی در آن دوران داشتند شاید بتوانند کمکتان کنند.

و گفتند که به تازگی از بیمارستان مرخص شده اند و به همین دلیل نمی توانند خیلی صحبت کنند. عذر خواهی کردم و خداحافظی نمودم.

## گزارش دوم

### دیدار با آقای حسن طالقانی پسر کوچک مرحوم آیت الله طالقانی

ساعت حدود ۴ عصر بود. با همسرم به راه افتادیم. اتوبان را پشت سر گذاشتیم که به فرعی زیاران<sup>۶</sup> رسیدیم. جاده پر پیچ و خم بود و خلوت... ساعت شلوغی نبود. کوه ها پوشیده از علف هایی بودند که به زردی می زدند. هوا گرم بود. اواسط خرداد ماه... حتی طالقان هم که یک منطقه کوهستانی است، از این گرما در امان نمانده بود. سال بسیار گرمی بود امسال... هی می رفتیم و نمی رسیدیم. تابلوها را به دقت از نظر می گذراندیم. هیچکدام شان «گیلیرد» نبود. از چند نفر آدرس پرسیدیم... تمام روستاهایی که آنها گفتند، بود... اما گیلیرد نبود. همیشه همینطور است وقتی دنبال چیزی نیستی هی جلوی چشمت رژه می رود اما تا به سراغش می روی گم می شود. یکی گفت: «همین روستایی بود که رد کردید، اولین دور برگردان دور بزینید.» اولین دور برگردان دور زدیم. روی تابلو نوشته بود: «گیلیرد... به روستای آیت الله طالقانی خوش آمدید.» وارد فرعی شدیم. در همان فرعی هم روستا پشت روستا سبز شده بود. اما مطمئن بودم ردش

<sup>۴</sup> تهران پرجمعیت ترین شهر و پایتخت ایران، مرکز استان تهران و شهرستان تهران است. این شهر بیست و چهارمین شهر پرجمعیت جهان و سومین کلان شهر پرجمعیت خاورمیانه است.

<sup>۵</sup> شهرستان طالقان به مرکزیت طالقان، یکی از شهرستان های استان البرز است که از شمال با استان مازندران، از شمال غربی با منطقه الموت، از جنوب با شهرستان ساوجبلاغ، از جنوب غربی با فشمگلدرد و شهرستان آبیگ همجوار است.

<sup>۶</sup> زیاران شهری با بیش از ۶۰۰۰ نفر جمعیت از توابع بخش مرکزی شهرستان آبیگ در استان قزوین و مرکز دهستان فشمگلدرد است.

نکرده ایم، بالاخره در ارتفاعات، تابلوی رو ستای گیلیرد را دیدیم. پیشتر که رفتیم بر سر در یکی از خانه ها که حیاط کوچکی هم در جلوی آن قرار داشت نوشته بود: «منزل مرحوم آیت الله طالقانی» یک نفر از جاده می گذشت.

- سلام، ببخشید آقا دنبال منزل آیت الله طالقانی می گشتیم. می خواهیم با پسر شان حسن آقا صحبت کنیم. آدرس داده اند که اینجا هستند.

-همین خانه منزل مرحوم آیت الله طالقانی است. که حالا تبدیل به موزه شده و برخی ساعت ها برای بازدید عموم باز است. باغ حسن آقا بالاتر است.

دوباره راه افتادیم. یک طرف جاده پوشیده از درختان جنگلی خودرو، درختان آلبالو و گردو بود و طرف دیگر تپه هایی که پوشیده از گل های کوچک رنگارنگ بودند. گل های بنفش رنگ شان به دیگر گل ها می چربید. بوی عطر گل ها در فضا پراکنده بود. یک زن و شوهر میانسال، ماشینشان را کنار جاده پارک کرده بودند و داشتند قدم می زدند.

- ببخشید آقا می دانید منزل آقای حسن طالقانی کجاست؟

- بله. همین باغی که در سبز دارد.

تشکر کردیم و راه افتادیم. فرعی کوتاه خاکی ای جاده اصلی روستا را به در سبز باغ می رساند. پیاده شدیم. با صدای بستن در ماشین صدای سگی که هنوز خودش را ندیده بودیم بلند شد و کمی بعد خودش هم که البته با طنابی به درخت بسته شده بود به چشممان آمد. بزرگ بود و وحشتناک. در نرده ای سبز باغ بسته بود، سگ هم بسته بود اما طبق عادت واکنش نشان داد. همسرم سنگی برداشت و چند ضربه به در زد. من از ترس باز عقب کشیدم. مردی با پیراهن سفید و شلوار جین، از دور پیدا شد. عرق کرده و آفتاب سوخته... معلوم بود امورات باغ به عهده اوست. سگ با دیدن او آرام شد و عقب نشست.

- بفرمایید با کسی کار داشتید؟

با اطمینان از اینکه این مرد حتما کارگر حسن آقا است گفتم: «سلام. من از طرف خانم اعظم طالقانی آمده‌ام. می‌خواستم آقای حسن طالقانی را ببینم.» ضرورتی ندیدم به ایشان بگویم از کجا و برای چه کاری آمده‌ام.

-بفرمایید... من خودم هستم.

خیلی تعجب کردم. با تصورات من از فرزند مرحوم طالقانی با آن شهرت و محبوبیت نزد مردم زمین تا آسمان فاصله داشت. تصور من این بود که فرزند یار غار امام خمینی<sup>(ع)</sup> الان در باغ حضور ندارند و اگر هم باشند روی یک کانپه نرم و راحت زیر خنکای کولر گازی دراز کشیده‌اند و در حال مطالعه، چای می‌نوشند. از آنجا که با امید بسیار اندکی که به هیچ می‌زد برای دیدار حسن آقا راهی طالقان شده بودیم، دست خالی رفته بودیم. برای اولین دیدار کمی بی ادبانه بود.

-برای چه کاری آمده‌اید؟

-من معبودی هستم. می‌خواهم تاریخ شفاهی مبارزات زنان استان البرز را از قبل از انقلاب تا پیروزی انقلاب اسلامی بنویسم. خواهر محترمتان، سرکار اعظم خانم فرمودند شما می‌توانید به من کمک کنید. آدرس را هم ایشان به ما دادند.

با تواضع و فروتنی در بزرگ باغ را باز کرد... وارد شدیم. هنوز از سگ بسته می‌ترسیدم. خیلی خودش را به طرف ما می‌کشید. با خودم فکر می‌کردم هرآن ممکن است طنابش پاره شود. حتما تکه پاره ام می‌کند. از سگ دور شدیم. کمی جلوتر بنای سفید چرکمرد و قدیمی اما زیبا و با شکوه در وسط حیاط خودش را نشان داد. حسن آقا تعارف کرد که به داخل ساختمان برویم. هوا گرم بود. دلم می‌خواست بروم. گرما کلافه ام کرده بود. اما آلاچیق و سبزه باغ را که زیر سایه درختان قرار داشت، ترجیح دادم. نشستم. حسن آقا هم نشست. خودم را به طور کامل معرفی کردم و گفتم که به سفارش حوزه هنری برای چهلمین سالگرد پیروزی

---

<sup>۷</sup> سید روح‌الله موسوی خمینی متولد ۱۲۸۱ و درگذشته ۱۳۶۸ مشهور به امام خمینی از مراجع تقلید شیعه، رهبر انقلاب اسلامی و بنیانگذار نظام جمهوری اسلامی ایران است. وی از سال ۱۳۴۱ش مبارزه علنی علیه نظام سلطنتی پهلوی در ایران را آغاز کرد. حکومت وقت دو بار او را بازداشت کرد و بار دوم به ترکیه و سپس به عراق تبعید کرد. ۱۳ سال در حوزه علمیه نجف به رهبری مبارزان انقلابی و نیز تدریس و تألیف در علوم حوزوی و دینی پرداخت و سپس به پاریس تبعید و در ۱۲ بهمن ۱۳۵۷ش با گسترش مبارزات مردم به ایران بازگشت و بعد از پیروزی انقلاب در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ش تا آخر عمر (۱۴ خرداد ۱۳۶۸)، رهبر جمهوری اسلامی ایران بود.



انقلاب اسلامی قرار است تاریخ شفاهی مبارزین استان البرز را در قشرهای مختلف جمع آوری کنیم که بخش زنان مبارز به بنده محول شده و اینکه برای نقطه آغاز تحقیقات به سراغ اعظم خانم رفتیم. ایشان شما را معرفی کردند.

از بس این ملاقات خارج از انتظارم بود طبق روال یک مصاحبه کار را شروع نکردم. فراموش کردم مشخصات کامل مصاحبه کننده را بپرسم.

بدون اینکه سوالی بپرسم حسن آقا شروع به صحبت کردند.

\*\*\*

- ما در زمان انقلاب در تهران زندگی می کردیم. من در واقع در سال ۱۳۷۱ به طالقان آمدم. در آن موقع دیگر تب و تاب انقلاب و جنگ در بیشتر نقاط ایران خوابیده بود. افراد مبارزی که من می شناسم مربوط به دوران دانشجویی من می شود که در شیراز<sup>۸</sup> بودم. در آن زمان افرادی مثل آقای حداد عادل<sup>۹</sup> در دانشگاه فعالیت داشتند که فعالیتشان بیشتر مذهبی بود. آقای حداد عادل خیلی وارد مباحث سیاسی نمی شدند. بیشتر در گروه های اسلامی و انجمن های اسلامی حضور داشتند. اما من عضو انجمن اسلامی نبودم ولی با گروه های دیگری در دانشگاه همکاری داشتم. حتی با مجاهدین<sup>۱۰</sup> هم گاهی در مورد مسایل ایدئولوژیک و مبارزات، به بحث و گفت و گو می نشستیم. خاطرم هست به خاطر چاپ و پخش اعلامیه در محکومیت اشغال فلسطین<sup>۱۱</sup> از سوی اسرائیل<sup>۱۲</sup>، دستگیر شدم و به ۲ ماه زندان افتادم. بقیه هم با آرای متفاوت در دادگاه نظامی محکوم شدند.

---

<sup>۸</sup> شیراز یکی از کلان شهرهای ایران و مرکز استان فارس در جنوب کشور است. شیراز پنجمین شهر بزرگ و پرجمعیت ایران و پرجمعیت ترین شهر جنوب کشور به شمار می رود.

<sup>۹</sup> غلامعلی حداد عادل سیاستمدار و مدرس دانشگاه است که هم اکنون به عنوان عضو مجمع تشخیص مصلحت نظام، رئیس فرهنگستان زبان و ادب فارسی و عضو شورای سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی فعالیت می کند. او نماینده مردم تهران در مجلس شورای اسلامی در ادوار ششم تا نهم و پنجمین رئیس مجلس شورای اسلامی و اولین رئیس غیر روحانی مجلس شورای اسلامی بوده است. وی همچنین عضو شورای عالی انقلاب فرهنگی است.

<sup>۱۰</sup> سازمان مجاهدین خلق ایران سازمان سیاسی اسلام گرا و چپ گرا با ساختار شبه نظامی است که در ۱۵ شهریور سال ۱۳۴۴ پایه گذاری و به اقدام مسلحانه علیه دودمان پهلوی پرداخت. پس از پیروزی انقلاب ۱۳۵۷ ایران، به مخالفت علیه نظام جمهوری اسلامی روی آورد و پس از وقایع ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ و عزل ابوالحسن بنی صدر این سازمان هدف خود را سرنگونی نظام جمهوری اسلامی ایران عنوان کرد.

<sup>۱۱</sup> فلسطین منطقه ای است که بین دریای مدیترانه و کرانه های رود اردن واقع شده و توسط بیش از صد کشور به رسمیت شناخته می شود.

<sup>۱۲</sup> اسرائیل نامی است که رژیم صهیونیستی پس از اشغال اراضی کشور فلسطین و با حمایت قدرت های غربی بر روی بخشی از مناطق جنوب غرب آسیا و در منطقه خاورمیانه گذاشت. اسرائیل که اکنون یکی از اعضای سازمان ملل است، توسط برخی از کشورها مثل ایران به رسمیت شناخته نشده است.

-درباره‌ی مبارزات قبل از انقلاب در استان البرز و افراد شاخصی که با مرحوم آیت الله طالقانی در ارتباط بودند اگر اطلاعاتی دارید، بفرمایید. چون پیدا کردن آنها به ویژه زنان مبارز کار آسانی نیست.

-البته در طالقان و دیگر روستاها مبارزات چشمگیری وجود نداشت اما در مناطق شهری استان البرز مانند کرج، از افراد شاخص و سرشناس که اصالتاً البرزی هستند، آقای شرع پسند<sup>۱۳</sup> را می‌شناسم. کسان دیگری مثل خانم طاهره احمد زاده را -دختر حاج آقا احمد زاده<sup>۱۴</sup> که در دوران مهندس بازرگان<sup>۱۵</sup>، استاندار خراسان بودند- می‌شناسم. خانم طاهره احمد زاده عضو چریک‌های فدایی خلق<sup>۱۶</sup> بود که توسط ساواک دستگیر و اعدام شد. دو تن از برادرانشان هم که مانند خواهرشان فعالیت‌های چریکی داشتند، در همان دوران، دستگیر و اعدام شدند. از دیگر مبارزانی که می‌شناسم حاج آقا احمد صادق<sup>۱۷</sup> بود که پدرم با ایشان دوستی نزدیکی داشت. ایشان از مجاهدین اولیه و یکی از عناصر تاثیرگذار این حزب بود. آنها در زندان ساواک با هم آشنا شده بودند. پس از آزادی هم دوستی آنها ادامه داشت. ایشان پیش نماز مسجد هدایت<sup>۱۸</sup> بود و پدرم پشت سر ایشان نماز می‌خواند. پدرم همیشه می‌گفت: «مهم نیست که آدم عبا و عمامه داشته باشد یا نداشته باشد.» من هم با پسر ایشان جناب آقای ناصر صادق<sup>۱۹</sup> بسیار رفیق بودم. با هم کوهنوردی می‌رفتیم. البته او چند سالی از من بزرگتر بود. زمانی که من در شیراز دانشجوی بودم ایشان در اداره برق شیراز مشغول به کار بود.

<sup>۱۳</sup> عبدالمجید شرع‌پسند متولد ۱۳۳۸ کرج و معلم بازنشسته است. او نماینده شهرستان کرج و اشتهارد در ادوار دوم و سوم مجلس شورای اسلامی ایران و جوانترین نماینده مجلس دوم با ۲۵ سال سن بود که در سال ۱۳۶۰ و در جنگ تحمیلی با اثابت ترکش به پا به درجه جانبازی نایل آمدند.

<sup>۱۴</sup> طاهر احمدزاده هروی متولد ۱۳۰۰ در مشهد و درگذشته ۹ آذر ۹۶ مشهد فعال سیاسی ملی-مذهبی و چپ‌گرا و نخستین استاندار خراسان پس از انقلاب ۱۳۵۷ ایران بود. او در طول سال‌های مبارزه به دلیل گرایش‌های چپ و سوسیالیستی خود، بارها به زندان افتاد.

<sup>۱۵</sup> مهدی بازرگان تیریزی متولد ۱۲۸۶ در تهران و درگذشته ۳۰ دی ۱۳۷۳ در زوربخ معروف به مهندس بازرگان سیاستمدار، عضو جبهه ملی ایران، مؤسس حزب نهضت آزادی ایران، استاد دانشگاه، پژوهشگر قرآن، نخست‌وزیر دولت موقت، نماینده نخستین دوره مجلس شورای اسلامی بود. او نخستین دانشیار دانشگاه تهران بود و مدتی بعد استاد و به مدت ۶ سال رئیس دانشکده فنی دانشگاه تهران شد. او به عنوان معاون وزیر فرهنگ کابینه اول مصدق برگزیده شد و سپس مصدق در جریان ملی شدن صنعت نفت او را به عنوان رئیس هیئت خلع ید از شرکت نفت انگلیس انتخاب کرد.

<sup>۱۶</sup> سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران سازمانی سیاسی و نظامی مارکسیستی بود که در سال ۱۳۵۰ برای مبارزه با حکومت محمدرضا پهلوی تشکیل شد. این سازمان از اتحاد دو گروه چپ زیرزمینی به وجود آمد و در نیمه نخست دهه ۱۳۵۰، با اعتقاد به مشی چریکی، به چندین عملیات مسلحانه جهت شعله‌ور ساختن انقلاب در ایران دست زد.

<sup>۱۷</sup> حاج احمد صادق از اعضای هیئت امنای مسجد هدایت و از دوستان سید محمود طالقانی و مهدی بازرگان بود.

<sup>۱۸</sup> مسجد هدایت مسجدی است که در خیابان جمهوری تهران (در بخشی که گذشته خیابان استامبول نامیده می‌شد) قرار دارد. این بنای باقی مانده از دوره‌ی قاجار به شماره ۱۵۷۸۵ در فهرست آثار ملی کشور به ثبت رسیده است. آیت‌الله طالقانی سال‌ها در این مسجد به سخنرانی و برگزاری جلسات درس قرآن می‌پرداخت. این مسجد از پایگاه‌های فعال سیاسی-مذهبی در جریان مبارزات ضدپهلوی بود.

<sup>۱۹</sup> ناصر صادق در سال ۱۳۲۳ در خانواده‌ای مذهبی در تهران متولد شد و از نخستین اعضای سازمان مجاهدین خلق بود. وی به همراه محمد بازرگانی مسئولیت گروه تدارکات (واردات اسلحه به سازمان) را برعهده گرفتند. در بهار سال ۱۳۵۰ از طریق ارتباط با یکی از عوامل نفوذی ساواک به نام شاهمراد دلفانی مقداری اسلحه به طور قاچاق تهیه کرد، که سبب شد تیم‌های تعقیب و مراقبت ساواک موفق به کشف خانه‌های تیمی سازمان شده و ضربه شهریور ۵۰ وارد آید. ناصر صادق در ۱ شهریور ماه ۱۳۵۰ دستگیر، و در دادگاه نظامی حکومت پهلوی به اعدام محکوم شد.

بیشتر اوقات در خوابگاه دانشجویی به ملاقات من می آمد. او با اینکه کارگر نبود اما تحت تاثیر حزب غالب یعنی حزب توده<sup>۲۰</sup> و فعالیت های کارگری بود. با ورود به جوامع کارگری و حزب توده، کارگران را به مبارزات سیستماتیک دعوت می کرد. درحقیقت بیشتر در غالب یک مبلغ ایدئولوژیک با کارگران همراه شده بود. اما من در ایام زندانی شدن پدرم در سال های ۴۶-۱۳۴۵ قبل از ورود به دانشگاه در یک کارخانه در شیراز که اتفاقاً بسیار کارخانه بزرگی بود و کارگران زیادی داشت، کار می کردم. با خلق و خو و عقاید این قشر جامعه تا حدودی آشنایی داشتم. این موضوع سبب می شد هنگام بحث با آقا ناصر صادق، او را از ادامه این راه منع کنم. چون معتقد بودم جامعه کارگری ایران به دلیل اینکه زمانی کشاورز بوده اند و با زمین گذاشتن بیل ها در کارخانه مشغول به کار شده اند، با کارگران کشورهای پیشرفته که نسل اندر نسل کارگر بوده اند، تفاوت های اساسی در ایدئولوژی و دلیل پافشاری در مبارزه دارند. اما او به اصرار، قصد در دعوت آنها به مبارزه صادقانه و ایجاد تحرک در جامعه کارگری داشت.

بارها دیده بودم در همان کارخانه که من کار می کردم کارگران برای خوش خدمتی و دریافت حقوق بیشتر پیش رییس سعایت یکدیگر را نموده و همکاریانشان را به مشکل می انداختند. اما این بحث های ادامه دار بین ما هیچگاه به نتیجه مشترکی نرسید و با دستگیری و اعدام ناصر صادق، توسط ساواک برای همیشه ناتمام ماند.

جریان دستگیری و اعدام او از این قرار بود که: یک روز که ناصر برای خرید سلاح در بندر بوشهر با قاچاقچیان اسلحه قرار می گذارد، توسط یکی از افراد نفوذی ساواک در باند قاچاق اسلحه، شناسایی می شود. با پیگیری شماره موتور سیکلتی که با آن برای انجام معامله رفته بود دستگیر می شود. متأسفانه زیر شکنجه های ساواک اسامی رهبران حزب مجاهدین را لو داد و باعث دستگیری تمام آنها شد. خودش هم به همراه آنها محاکمه و سرانجام همگی اعدام شدند. من بارها و بارها به او هشدار داده بودم که با

---

<sup>۲۰</sup> حزب توده ایران سازمان اصلی چپ در تاریخ معاصر ایران است. این حزب به عنوان وارث سوسیال دموکراسی عهد مشروطه و حزب کمونیست ایران در ۱۰ مهر ۱۳۲۰ در تهران بنیانگذاری شد. این حزب که از سال ۱۳۲۷ غیرقانونی اعلام شده بود، رو به فعالیت مخفی آورده و بخشی از رهبران و کادرها هم کشور را ترک کردند.

موتور سیکلتی که شماره ثابت دارد و به نام خودش است، فعالیت های حزبی انجام ندهد. در پایان نیز همان موتور سیکلت او را به دام انداخت و به کام مرگ کشاند.

- در دانشگاهی که جنابعالی تحصیل می کردید و فعالیت های سیاسی داشتید، مشارکت بانوان را در این مبارزات چگونه ارزیابی می کنید؟ میزان حضور آنها در احزاب و گروه های مبارز چقدر بود؟  
- اینکه خانم ها به صورت سیستماتیک عضو حزبی با شدند و فعالیت کنند جز خانم احمدزاده و شاید سه- چهار نفر دیگر که نامشان را به خاطر ندارم، خانم های دیگری را نمی شناسم. چون واقعا در صد مشارکت و حضور خانم ها در اینگونه فعالیت ها نسبت به آقایان بسیار پایین بود. البته در اعتراضات و اعتصابات صنفی که جنبه مدنی و عمومی داشت، اغلب شرکت می کردند، مثل اعتراض به جانشینی پسر علم به ریاست دانشگاه به جای پدرش.

- جریان این اعتصاب را برایمان تعریف می کنید؟

- جریان از این قرار بود که آقای علم<sup>۲۱</sup> در دورانی که ریاست دانشگاه شیراز<sup>۲۲</sup> را برعهده داشتند، پسر خوانده خود را که تحصیلات آکادمیک نداشت، به عنوان جانشین خود برای رتق و فتق امور دانشگاه و رسیدگی به کارهای دانشجویان گماشته بود. دانشجویان به نشانه اعتراض به بی سواد رییس دانشگاه، به مدت یک هفته در محوطه دانشگاه تحصن نمودند. متاسفانه در شب هفتم اعتصاب که همه دانشجویان از همه دانشکده ها گرد آمده بودند، گارد ویژه وارد دانشگاه شد و عده زیادی از متحصنین را دستگیر کرد. من که از جمله گردانندگان این اعتصاب بودم، به خاطر آشنایی با اصول کوهنوردی توانستم با طناب از طبقه سوم به پایین بیایم و فرار کنم. در آن جو صنفی خانم ها خیلی فعال بودند. البته این فعالیت ها با فعالیت در یک حزب یا دسته با ایدئولوژی مشترک، متفاوت است.

- این حرکت صنفی تا چه میزان در مبارزات سیستماتیک و انقلابی موثر بود؟

---

<sup>۲۱</sup> سداالله خان علم امیر قاینات مشهور به سداالله علم متولد ۱ مرداد ۱۲۹۸ بیرجند و درگذشته ۲۵ فروردین ۱۳۵۷ نیویورک، یکی از مهم ترین چهره های سیاسی دوران محمدرضا شاه، وزیر دربار از ۱۳۴۵ تا ۱۳۵۶ و نخست وزیر ایران از سال ۱۳۴۱ تا ۱۳۴۲ بوده است.

<sup>۲۲</sup> دانشگاه شیراز، که قبل از انقلاب با عنوان دانشگاه پهلوی شناخته می شد، یک دانشگاه دولتی و زیر نظر وزارت علوم، تحقیقات و فناوری است که در شیراز واقع شده است و از قدیمی ترین دانشگاه های ایران است که در سال ۱۳۲۵ خورشیدی تأسیس گردید.

-قطعاً نقش زیادی داشت. که در ادامه خواهم گفت... در همین جریان دانشگاه من بالاخره دستگیر و به دوماه زندان محکوم شدم. البته همه آنها که دستگیر شده بودند، اندکی کمتر یا بیشتر تقریباً به همین میزان زندان محکوم شدند. تعدادی از آنها مثل من که جزو سرکردگان این اعتصاب محسوب می شدیم، از دانشگاه اخراج شدند. پس از اخراج بود که برخی از افرادی که دیگر به دانشگاه راه نداشتند، جذب دیگر گروه ها و احزاب شدند و از آن پس به فعالیت های نظام مند پرداختند. من هم که پس از اخراج از دانشگاه دیگر در شیراز کاری ندا شتم، به تهران آمدم و در مدرسه ای که بنیانگذار آن دکتر سحابی<sup>۲۳</sup> بود، معلم شدم. بعد هم پدرم توصیه کرد که به طالقان بیایم و باغ متروکه ی پدری را احیا کنم. از همان موقع به مدت دو سال در این باغ با گل ها و درختان مشغول بودم تا اینکه شاه همایشی برای بررسی تحولات دانشگاهی در رامسر<sup>۲۴</sup> برگزار کرد. البته این همایش هر ساله برگزار می شد اما آن سال با توجه به اوج گرفتن تحركات چریکی و مبارزات، با حساسیت ویژه ای برگزار گردید. در همان همایش بود که شاه دستور داد تمامی دانشجویانی که به خاطر اعتصابات و اعتراضات صنفی و سیاسی از دانشگاه اخراج شده اند، دوباره به دانشگاه باز گردند. به عقیده او دانشجویان معترض اگر در معرض دید و تحت کنترل باشند، بهتر از آن است که در خارج از دانشگاه باشند و بدون هیچگونه کنترلی به فعالیت های سیاسی مشغول شوند. اما متأسفانه بسیاری از افراد اخراجی دیگر به دانشگاه برنگشتند چون جذب احزاب و گروهک ها شده بودند و دانشگاه مانع فعالیت آزاد آنها می شد. از خانم های معترض به جز **خانم کاویانی** که تفکر چپ گرا<sup>۲۵</sup> داشت، فرد دیگری اخراج نشد.

به قول مهندس بازرگان چپ بودن و مبارز بودن با هم تلفیق شده بود. در دانشگاه اکثر مبارزین یا چپ بودند یا عضو مجاهدین بودند که آنها هم تفکرات چپ گرا داشتند. این افراد به عنوان سمبل مقاومت و تفکر

<sup>۲۳</sup> یدالله سحابی متولد ۷ اسفند ۱۲۸۴ در سنگلج، تهران و درگذشته ۲۳ فروردین ۱۳۸۱ در تهران به همراه سید محمود طالقانی و مهدی بازرگان، یکی از مؤسسين نهضت آزادی ایران بود. وی پیش از انقلاب ریاست اداره فرهنگ تهران را برعهده داشت و از زندانیان سیاسی بوده است. یدالله سحابی از اولین دارندگان مدرک دکترای علوم و از پیشگامان علم زمین شناسی در ایران است. او در دولت موقت به نخست وزیر مهدی بازرگان که پس از پیروزی انقلاب ۱۳۵۷ تشکیل شد، سمت وزیر مشاور را داشت.

<sup>۲۴</sup> رامسر از شهرهای استان مازندران در شمال ایران است. این شهر که پیش از این سخت سر نام داشت، آخرین شهر غرب مازندران است. رامسر از سمت شرق به شیرود از غرب به شهر چابکسر دهستان اوشیان گیلان، از جنوب به کوه های البرز و از سمت شمال به دریای مازندران محدود است.

<sup>۲۵</sup> چپ یا چپ گرا در ادبیات سیاسی، به موضعی گفته می شود که خواهان تغییرات تدریجی یا رادیکال در جهت ایجاد برابری در توزیع ثروت و قدرت هستند. چپ در ادبیات سیاسی معاصر غرب معمولاً به معنی سوسیال لیبرال یا سوسیالیست به کار می رود.

در میان دیگر دانشجویان حرمت و ارج خاصی داشتند. به ویژه اگر به خاطر مسایل سیاسی سابقه زندان داشتند.

اولین نامه دعوت به دانشگاه را دایی ام برای من آورد. باور اینکه دوباره به تحصیل دعوت شده ام برایم سخت بود. لذا به نامه واقعی ننهادم و بیخیال شدم. تا اینکه دعوت نامه دوم هم به دستم رسید و من در کمال ناباوری دوباره به دانشگاه بازگشتم. در آن زمان آقای نهبوندی<sup>۲۶</sup> رییس دانشگاه شیراز بود. زمانی که به دفتر ایشان وارد شدم، وی با روی گشاده و آغوش باز به استقبال آمد و با بیان اینکه شما چشم و چراغ و آینده سازان فهیم این مملکت هستید و ... با وجود گذشتن زمان ثبت نام، نامه ای تنظیم کرد و به بنده داد تا در صورت وجود مشکل در روند ثبت نام از آن استفاده کنم.

-اگر اجازه بدهید می‌خواهیم دامنه متغیرها را گسترش بدهیم تا به مبارزات زنان برسیم. در خود شهرستان طالقان چه فعالیت‌هایی علیه رژیم انجام می‌گرفت؟

-ممکن است برخی از طالقانی‌ها اهل مبارزه بوده باشند اما نه اینکه افرادی به طور مشخص در طالقان فعالیت داشته باشند. حتی عده ای برای جلب توجه شاه به خبرچینی روی آورده بودند. بعدها یکی از اهالی همین روستای خودمان پیش پدرم اعتراف کرد که من عضو ساواک بودم و اطلاعات و اخبار تحرکات را به آنها می‌رساندم، که پدرم به شوخی به ایشان فرمودند: «راستش را بگو حالا عین همان چیزی را که بود منتقل می‌کردی یا چیزهایی هم از خودت به آن اضافه می‌کردی؟»

-حالا که بحث به اینجا کشید بفرمایید این همه احترام و ارجمندی مرحوم آیت الله طالقانی در گذشته و حال که بنا به دلایلی بیشتر هم شده است به ویژه در میان جوانان به چه دلیل بود؟

-درست است که پدرم روحانی بود اما خصوصیتی داشت که با کل روحانیون تفاوت داشت. مهمترین ویژگی‌شان تواضع بود. خاطرهم هست بعضی روزها که به طالقان می‌آمد، اکثر معشرین ایشان جوانان و

---

<sup>۲۶</sup> هوشنگ نهبوندی متولد ۱۱ آذر ۱۳۱۲ سیاستمدار و استاد دانشگاه است. او به هنگام تحصیل در فرانسه جزء گروه چپ‌گرای پاریس بود. در کابینه حسنعلی منصور وزیر مسکن و آبادانی شد. پس از قتل منصور به توصیه امیراسدالله علم به ریاست دانشگاه شیراز منصوب شد. برای مدتی رئیس دفتر مخصوص فرح پهلوی شد و مدتی نیز به ریاست دانشگاه تهران دست یافت. نهبوندی در دولت جعفر شریف‌امامی به عنوان وزیر علوم فعالیت کرد.

نوجوانان روستا بودند از ده، یازده ساله تا هجده و نوزده ساله. **مهندس قاضی** که منزل ایشان روبروی منزل پدرم بود، تعریف می کرد که: «روزی برای گردش به یکی از تپه های اطراف رفته بودم. دیدم که آیت الله طالقانی نشسته و بچه ها دورش را گرفته اند. با هر کدام چونانکه همسن خود اوست، شوخی می کند.»

یک روز در ایام نوجوانی کتابی از دکتر شریعتی<sup>۲۷</sup> در دستم بود و در حال خواندنش بودم. پدرم پرسید: «چه می خوانی؟» با غرور گفتم: «فاطمه، فاطمه است»<sup>۲۸</sup> از دکتر علی شریعتی. گفت: «این کتاب را به من بده و غروب به منزل بیا، کاری با تو دارم.» غروب که نزد ایشان رفتم کتاب ماهی سیاه کوچولو<sup>۲۹</sup> را به دستم داد و فرمود: «این کتاب را بخوان. فعلاً این کتاب به درد شما می خورد.» کتاب ماهی سیاه کوچولو هم اگرچه در ظاهر داستانی کودکانه داشت اما به نوعی از کتب سیاسی که به بیداری و تفکر و تغییر وضع موجود تأکید می کرد، به شمار می رفت و تا مدت ها از کتب ممنوعه محسوب می شد. این یعنی اینکه ایشان به همه چیز توجه و اشراف داشتند. هم به ویژگی های رشد و هم به اوضاع سیاسی و تفکر غالب جامعه. دیگر ویژگی ایشان این بود که اصراری بر بهشت بردن اطرافیان نداشتند. فقط در حد تذکر انجام وظیفه می نمودند و برخورد قهری نمی کردند. در بیان فروتنی ایشان همین بس که نظر خود را با این عبارت...: «به عقل ناقص من...» ادامه می دادند و بیان می نمودند. این یعنی تواضع در بیان عقیده. ایشان تعریف می کردند زمانی که در زندان با **آقای ارانی** (که رهبر حزب کمونیست<sup>۳۰</sup> و حزب توده که منبعث از حزب کمونیست بود) هم سلولی بودند، روزی بر سر مسئله فلسفی آفرینش با هم بحث می کردند. پدرم معتقد به واجب الوجود بود و آقای ارانی به آفرینش تصادفی و حدوث. بحث ادامه پیدا می کند و بعد از زمان زیادی به نتیجه مشترک نمی رسند. دیگر چیزی برای اثبات عقیده برای طرفین نمی ماند. لذا پدرم پیشنهاد می دهد صبح فردا هر

<sup>۲۷</sup> علی شریعتی مزیانی متولد ۲ آذر ۱۳۱۲ در مزیان و درگذشته در ۲۹ خرداد ۱۳۵۶ در ساوت همپتون استاد تاریخ، سخنران، نویسنده، اسلام شناس، جامعه شناس و پژوهشگر دینی اهل ایران، از مبارزان و فعالان مذهبی و سیاسی و از نظریه پردازان انقلاب اسلامی ایران بود.

<sup>۲۸</sup> فاطمه فاطمه است نام کتاب کوچکی از علی شریعتی است که از روی سخنرانی سال ۱۳۴۹ وی تدوین و به چندین زبان ترجمه شده است.

<sup>۲۹</sup> ماهی سیاه کوچولو یکی از داستان های کودکان، نوشته صمد بهرنگی در زمستان سال ۱۳۴۶ است. قصه ماهی سیاه کوچولو در مورد ماهی کوچکی است که به عشق دیدن دریا خطر می کند و سفری دور و دراز را با تجربه های متفاوت برای رسیدن به رهایی آغاز می کند. ماهی سیاه کوچولو کتاب برگزیده کودک در سال ۱۳۴۷ شد.

<sup>۳۰</sup> فرقه کمونیست ایران یک حزب کمونیستی بود که در بهار سال ۱۲۹۶ با نام فرقه عدالت در باکو تأسیس شد. این فرقه در ۲ تیر ژوئن ۱۲۹۹ اولین کنگره خود را در بندر انزلی برگزار کرد که طی آن، نام فرقه به «فرقه کمونیست ایران» تغییر یافته و حیدرخان عموآوغلی به عنوان دبیر کل فرقه انتخاب شد.

دو با هم تا غروب کفش‌هایشان را به هوا بیندازند. اگر به طور اتفاقی کفش‌های هر دو کنار هم جفت شد مانند زمانی که فردی با دست خودش کفش را جفت می‌کند، پدرم عقیده آقای ارانی مبنی بر حدوث آفرینش و اتفاقی بودن آن را بپذیرد. در غیر این صورت آقای ارانی باید عقیده پدر را بر واجب الوجود بودن خلقت قبول کند. اگر چه این کار انجام نگرفت اما این پیدایش نهاد آیت الله طالقانی نشان از روح بزرگ و ذهن باز و همچنین انتقاد پذیر بودن و عدم تعصب ایشان داشت.

\* در پایان ایشان ویژه نامه «البرزنامه» را که با همکاری آقای شرع پسند و دیگران در کرج به چاپ می‌رسد، به عنوان منبعی که می‌تواند در جمع آوری اطلاعات اختصاصی البرز مفید باشد معرفی کردند. همچنین آقای سید هادی میر ابوالقاسمی را نیز به عنوان فردی مطلع که بتوانیم در ادامه راه از ایشان کمک بگیریم، معرفی نمودند.

صحبت‌ها تمام شد. دیگر حرف جدیدی برای گفتن باقی نمانده بود. وقت زیادی از آقای طالقانی گرفته بودیم. بلند شدیم که برویم. حسن آقا از ما دعوت کردند در باغ چرخی بزنیم. با هم به بالکن بزرگی که جلوی عمارت وسط حیاط قرار داشت، رفتیم. به دلیل واقع شدن باغ در ارتفاعات بالکن درست مشرف به کوه‌های بلند روبرو بود که زیبا و استوار، ماندن و ایستادن را امید می‌دادند. زیر پای کوه دره نسبتاً عمیقی قرار داشت که رودخانه‌ای پیچ و تاب خوران از وسط آن می‌گذشت. شیب دره پوشیده از درخت‌های سبز و گل‌های رنگارنگ بود... زیبا و با شکوه. مارمولک‌های بزرگی که طول برخی از آنها به بیست تا سی سانتی‌متر می‌رسید در بالکن به اینطرف و آنطرف می‌رفتند. با ما کاری نداشتند ولی من از هیبتشان می‌ترسیدم. به قول حسن آقا آنها همدم او بودند در آن تنهایی عمیق...

خداحافظی کردیم و به راه افتادیم. در راه همه‌اش بحث بر سر این بود که زودتر به سراغ آقای شرع پسند و آقای ابوالقاسمی برویم تا سر نخ‌های بعدی را از طریق ایشان به دست بیاوریم. بزرگواری و بزرگمردی مرحوم آیت الله طالقانی چونان درختی بود که تمام شاخه‌هایش را به خود مانند کرده بود. حسن آقا چه خونگرم و چقدر متواضعانه ما را پذیرا شده بود.



پسر کو ندارد نشان از پدر...

کرج

۲۵ خرداد ۱۳۹۷



## فصل دوم : فاطمیه (سرکار خانم سکینه انصاری)

روز یکشنبه ساعت ده و نیم صبح قرار گذاشتیم . با عجله از محل کارم بیرون آمدم . همسرم در زیر پل آزادگان منتظرم بود . کمی دیر رسیدم . سریع سوار شدم و به سمت خیابان طالقانی جنوبی رفتیم . دنبال کوچه لاله می گشتیم ولی انگار اثری از آن دیده نمی شد . دوباره با خانم انصاری تماس گرفتم تا دقیق تر آدرس را بپرسم . گفتند که چند خیابان جلوتر کوچه لاله نهم است . به داخل کوچه پیچیدیم و پلاک ۱۰۱ را پیدا کردیم . از اتومبیل پیاده شدم . حسینیه‌ی فاطمه الزهرا<sup>(س)</sup> . سمت چپ آپارتمان به سمت زیرزمین ، پله‌های سفید رنگی با یک نرده آهنی شیک قرار داشت . از پله‌ها پایین رفتیم . در چوبی بزرگی جلویم خودنمایی کرد . زنگ در را زدم . خانم چادری جوانی در را باز کرد و به او گفتم که با خانم انصاری قرار ملاقات دارم . پشت سرش خانم مسنی جلوی در آمد . گفتم : «خانم انصاری؟» لبخندی زد و گفت : «بله بفرمایید داخل.» همسرم هم پشت سرم از پله‌ها پایین آمد . به او گفتم که اینجا مجلس زنانه است و نمی تواند وارد شود . دفترچه‌ی کرمی رنگ را به دستم داد . سپس خداحافظی کرد و رفت . تمام افراد موردنظر و قرار ملاقات‌ها را او هماهنگ می کند . وارد شدم . حسینیه‌ی نسبتاً بزرگی بود که دور تا دور آن را صندلی‌های مشکی رنگی چیده بودند . وسط آن با پرده‌ای سبز رنگ از قسمت دیگر جدا می شد . در یک قسمت چند خانم نشسته بودند و آموزش طب سنتی می دیدند . خانم انصاری گفت که مدرس کلاس طب سنتی، خانم برادرش است . در قسمت دیگر هم چند خانم قرآن تمرین می کردند . روی یکی از صندلی‌ها نشستیم . رو به رویمان آشپزخانه‌ی اپنی قرار داشت . گوشه‌ی ام را بیرون آوردم تا صدایشان را ضبط کنم . دوباره توضیحاتی را که پشت تلفن داده بودم ، تکرار کردم .

-خانم انصاری عزیز ، در صورت امکان درباره دوران انقلاب و فعالیت‌هایی که داشتید ، برای ما صحبت کنید . البته اول از خودتان بگویید . اینکه در چه سالی متولد شدید و اصالتاً اهل کجا هستید ؟

شروع به سخن کرد . گویی تمام آرامش جهان را در چهره و کلام این زن ریخته اند . به جزئیات صورتش دقت کردم . اگر اغراق نکنم ، باید بگویم که چهره‌ای نورانی داشت . کاملاً مشخص بود که زنی منضبط و قانون مدار است و در عین حال دلسوز و مهربان . مقنعه و چادر مشکی به سر کرده بود به همراه ژاکت بافتنی مشکی رنگ . آرام و شمرده سخن می‌گفت .

-من متولد ۱۳۳۰ هستم . در کرج به دنیا آمدم . اصالتاً اصفهانی هستیم . خب ، در خانواده مذهبی بزرگ شدیم . پدرم کشاورز بود. خانواده ام به خاطر کار کشاورزی به کرج کوچ کردند . همچنین کار کاروان داری مکه و کربلا را هم داشت . مادرم هم ، اصالتاً اصفهانی است که پدرش از خیلی قبل‌تر به کرج آمده بود. بعد از آشنایی این دو خانواده ، پدر و مادرم با هم ازدواج کردند . شش تا فرزند هستیم . دوتا از برادرانم استاد دانشگاه هستند که یکی از آنها اقتصاد و یکی هم ژنتیک تدریس می‌کند . در اتوبان قزوین دانشگاه غیرانتفاعی بصیر<sup>۳۱</sup> را دارد . یکی از برادرانم هم در شغل آزاد هست و رزمنده . من و خواهر کوچکم فرهنگی بازنشسته هستیم . یکی از خواهرانم خانه دار است . بیشتر فعالیت ما در کارهای مذهبی بود . ما در محله‌ی فاطمیه<sup>۳۲</sup> می‌نشستیم . الان سه سال است که به اینجا آمده ام . اینجا از زمین‌های پدربزرگم بود که از مادر مرحومم به من ارث رسید. در محله‌ی فاطمیه بیشتر با خانواده‌ی آیت اله سید حسن مدرسی یزدی<sup>۳۳</sup> رفت و آمد داشتیم. فعالیت های ما هم در همان فاطمیه بود . تقریباً فعالیتمان را از دوره‌ی دبیرستان شروع کردیم . در همان فاطمیه مشغول بودیم . فعالیت‌های ما شامل رسیدگی به خانواده‌های کم بضاعت و بی‌بضاعت، برگزاری جلسات مذهبی و ... بود. همه را زیر نظر آیت الله مدرسی انجام می‌دادیم . خانمشان هم نوه‌ی آیت الله حائری<sup>۳۴</sup> (که

<sup>۳۱</sup>موسسه آموزش عالی بصیر آبیگ یک موسسه غیرانتفاعی در شهر آبیگ، استان قزوین است. و در سال ۱۳۸۴ تاسیس شده است.

<sup>۳۲</sup> محله فاطمیه یا محله اصفهانی ها در کرج و خیابان فاطمیه بین چهار راه امام (میدان امام) و کاروان سرای شاه عباسی واقع شده است.

<sup>۳۳</sup> آیت الله حاج سید حسن مدرسی سریزدی متولد روستای سریزد مهریز. و از شاگردان حاج شیخ عبدالکریم حائری، آقا سید محمد بهجت، آقا سید محمد تقی خوانساری و آقا میرزا محمد همدانی و آیت الله العظمی بروجردی بود. مدرسی پس از درگذشت حجت الاسلام جندقی، امام جماعت مسجد جامع کرج، به اصرار مردم و توصیه آیت الله بروجردی در سال ۱۳۳۵ به آن شهر رفت و به اقامه‌ی جماعت و خدمات دینی مشغول شد. ایشان در بهمن ماه ۱۳۶۰ درگذشت.

<sup>۳۴</sup> عبدالکریم حائری یزدی متولد ۱۲۳۸ و درگذشته ۱۳۱۵ از مجتهدان و مراجع تقلید شیعه و بنیان‌گذار حوزه علمیه قم بود.

از موسسین حوزه علمیه قم<sup>۳۵</sup> بودند.) هستند. استادی هم در آن دوران داشتیم به نام خانم مولانا. از تهران می‌آمد و دروس عربی و ... را پیش ایشان آموزش می‌دیدیم. از همان دوران دبیرستان فعالیت‌های مذهبی را گسترده تر ادامه دادیم. مانند برگزاری اعیاد مذهبی، اجرای تئاتر، آموزش قرآن و اخلاق و ... به بچه‌های کوچک. برگزاری جشن‌هایمان هم به صورتی بود که جوانان بیسندند و جذب شوند. در واقع همان کارهایی را که در دبیرستان انجام می‌دادند، ما به صورت مذهبی در فاطمیه اجرا می‌کردیم. گروه قرآن و سرود و تئاتر و تواشیح و ... داشتیم. همه را با همان امکانات جزئی خودمان پیش می‌بردیم. مثلاً دو تا تخت چوبی وسط فاطمیه می‌گذاشتیم و سن برای تئاتر درست می‌کردیم. با کاغذکشی فاطمیه را تزئین می‌کردیم. نمایشنامه‌ها را هم بیشتر به صورت طنز می‌نوشتیم که بازگو کننده‌ی مشکلات جامعه باشد. سعی می‌کردیم که متنشان را به صورت ساده و قابل فهم بنویسیم. یکی از نمایشنامه‌ها مادر مقدس بود. در این نمایشنامه یک مادر مذهبی بود که فرزندانش نیک و درست تربیت می‌شدند، به پدر و مادر احترام می‌گذاشتند و احکام و اعمال دینی را رعایت می‌کردند؛ در مقابل مادری که مذهبی نبود و به تبع فرزندانش هم شم و بویی از دین نبرده بودند. در کل نتیجه زندگی اینها را در دو سه پرده اجرا می‌کردیم. بازیگران هم از همین بچه‌های مذهبی گروه خودمان در فاطمیه بودند. یا یکی از نمایشنامه‌های ما درباره دو پزشک بود. مطب دو دکتر که یکی اسلامی بود و انفاق و نیکی به بیماران را نشان می‌داد در مقابل پزشکی دیگر که درستکار نبود. جالب اینکه افراد مذهبی که در فاطمیه بودند، خیلی با ما مخالفت کردند. گاه به نزد آیت الله مدرسی می‌رفتند و می‌گفتند که فاطمیه نجس شده است چون یک دکتر کافر آمده. آیت الله مدرسی هم بسیار سختگیر و حساس بودند. جریان را برایشان توضیح دادیم که ما برای نشان دادن تضادها مجبور شدیم که مادر مذهبی را در مقابل غیرمذهبی و یا اینکه دکتر مسلمان را در مقابل دکتر کافر بیاوریم تا تأثیر زیادی داشته باشد. همه بازیگران هم مذهبی هستند و از شاگردان خود شما. همین افراد بعد از انقلاب می‌آمدند و می‌گفتند که تازه ما فهمیدیم که شما چه می‌گفتید. خلاصه ما در حد خود تلاش می‌کردیم که حتی اگر شده چندین نفر کم را نجات دهیم

<sup>۳۵</sup> حوزه علمیه قم یکی از بزرگترین حوزه‌های علمیه شیعیان است که توسط عبدالکریم حائری یزدی در سال ۱۳۰۱ خورشیدی تجدید حیات شد. این حوزه در دوران رضاشاه بر اثر تعطیلی حوزه علمیه تهران و انتقال علمای شیعه به شهر قم تأسیس شد.

. در همین مواقع بود که یک دوره‌هایی در تهران در مکتب والعصر برایمان گذاشتند که زیر نظر آیت الله میرخانی<sup>۳۶</sup> بود. **دکتر قاضی**، آیت الله سبحانی<sup>۳۷</sup>، آقای فلسفی<sup>۳۸</sup> که همگی زیر نظر استاد شهید مطهری<sup>۳۹</sup> کار می‌کردند. این دوره‌ها چهارساله بود. برای اینکه اطلاعات مذهبی ما بیشتر شود و به عنوان مبلغ مذهبی فعالیت داشته باشیم. از دیگر کارهایی که در آن دوره انجام می‌دادیم، رسیدگی به خانواده‌های کم بضاعت بود که به خاطر مسائل مالی جذب افراد غیردینی و نواب نشوند. ما از مبالغ جمع شده از کمک‌های مردمی، برای آنها اقلام خوراکی، پوشیدنی، مایحتاج اولیه‌ی زندگی را تهیه می‌کردیم. حتی در مواردی هم برای دختران جوان جهیزیه می‌خریدیم. گاهی دیده می‌شد که دختری دوست دارد در جهیزیه‌اش میز آرایش داشته باشد که ما آن را هم برایش تهیه می‌کردیم. برایشان مراسم عروسی، حنابندان و هر مراسم دیگری که دوست داشتند، می‌گرفتیم. در کنار آنها هدیه‌هایی می‌خریدیم و با دوستانمان به دیدنشان می‌رفتیم. در مراسمشان شرکت می‌کردیم که احساس تنهایی نکنند. در اولین بانک قرض الحسنه کرج که اسلامی بود به نام « نهال جاویدان<sup>۴۰</sup> » دو تا دفترچه باز کردیم به نام دو تا از دوستانمان و کمک‌های مردمی را در آنجا می‌ریختیم.

<sup>۳۶</sup> احمد میرخانی عالم دینی متولد ۱۲۹۰ تهران و درگذشته ۱۳۷۲ و از شاگردان آیات عظام سید شهاب‌الدین مرعشی نجفی، کوه‌کمره‌ای، خوانساری و بروجردی بود. اقامه‌ی جماعت در مسجد ولی‌عصر، اعزام مبلغ به اطراف تهران، تألیف و نشر کتب دینی (که زندگانی برخی امامان و ترجمه برخی از مجلات بحارالانوار از جمله آنهاست)، ساخت مساجد و حوزه‌ی علمیه، اقامه‌ی مجالس دینی و... از جمله فعالیت‌های ایشان بود.

<sup>۳۷</sup> جعفر سبحانی تبریزی متولد ۲۰ فروردین ۱۳۰۸ در تبریز، مرجع تقلید، مفسر و از استادان حوزه علمیه قم است. ایشان از مدیران دارالتبلیغ اسلامی و نویسندگان مجله مکتب اسلام در سال‌های پیش از انقلاب اسلامی ایران و نماینده مردم آذربایجان شرقی در مجلس خبرگان قانون اساسی بود. وی مؤسس مرکز تخصصی کلام اسلامی در حوزه علمیه قم است و آثار متعددی درباره علوم اسلامی نوشته‌است.

<sup>۳۸</sup> محمد تقی فلسفی (۱۲۸۶ - ۱۳۷۷ ش) سخنران و خطیب مذهبی در تهران به دنیا آمد و در تهران و قم دروس حوزوی خواند. او پیام‌های آیت الله بروجردی را به محمدرضا پهلوی شاه وقت ایران می‌رساند. وی در نهضت امام خمینی حضور فعال داشت و بازداشت و ممنوع المنبر شد. وی در منبر و خطبه روشی نو پایه گذاری و شاگردان بسیاری تربیت کرد. خدمات دینی و اجتماعی او بسیار و مسافرت‌های تبلیغی او به کشورهای عربستان، عراق، پاکستان و همچنین به شهرهای مختلف ایران قابل توجه است.

<sup>۳۹</sup> مرتضی مطهری متولد ۱۳ بهمن ۱۲۹۸ مشهور به شهید مطهری یا استاد مطهری، متفکر و نویسنده شیعه در قرن چهاردهم هجری و از شاگردان علامه طباطبائی و امام خمینی بود. مطهری از افراد تأثیرگذار و از رهبران فکری انقلاب اسلامی ایران به شمار می‌رود. وی ریاست شورای انقلاب را. وی قبل از انقلاب سال ۱۳۵۷ استاد دانشکده الهیات دانشگاه تهران بود. بعد از انقلاب به ریاست شورای انقلاب منصوب شد و تا روز شهادت عهده دار این سمت بود. ایشان در شامگاه روز سه‌شنبه ۱۱ اردیبهشت ۱۳۵۸ هدف گلوله یکی از افراد گروه فرقان قرار گرفت و به شهادت رسید.

<sup>۴۰</sup> این صندوق در سال ۱۳۵۲ تاسیس و خدمات بانکی اسلامی ارائه می‌دهد.

در قبل انقلاب زمانی که محصل بودیم ، فعالیت‌های غیردرسی هم در مدرسه داشتیم . در آن زمان در مدرسه‌ی هفده شهریور - که الان به نام حجاب<sup>۴۱</sup> شده است - درس می‌خواندم . در مدرسه‌مان کلوپ‌های مختلف مانند رقص و آواز و موسیقی و ... بود که دانش آموزان در هر کلوپی که دوست داشتند ، شرکت می‌کردند . ما رفتیم و با مدیرمدرسه‌مان صحبت کردیم . خیلی اصرار کردیم که اجازه دهد ما هم یک کلوپ اسلامی داشته باشیم . من دانش آموز ممتاز رشته تجربی بودم . با اصرار و پافشاری زیاد، پذیرفتند . ما هم از برادرم که دانشجوی اقتصاد بود ، دعوت کردیم و آمد و برای ما سخنرانی می‌کرد . به بچه‌ها اعلام کردیم که یک کلوپ اسلامی هم هست . تعداد کسانی که اول شرکت می‌کردند کم بود . رفته رفته به این تعداد اضافه شد تا جایی پیش رفت که بقیه‌ی کلوپ‌ها تعطیل شدند و همه به کلوپ اسلامی آمدند . بعضی از دبیرانمان با حجاب بودند . ما هم روسری‌های کوتاه مانند پروین اعتصامی<sup>۴۲</sup> سر می‌کردیم . مانتوها به صورت سارافون بود . از خانه که می‌رفتیم چادر داشتیم و در مدرسه هم روسری سرمان بود . به خاطر همین نمره انضباطمان را همیشه کم می‌کردند . حجاب ما و کلوپ اسلامی تاثیر خود را روی دیگر دانش آموزان گذاشته بود . وقتی که مدیرمان دید که دیگر کلوپ‌ها تعطیل شده است ، آمد و گفت: « کلوپ شما هم باید تعطیل شود . چون از ما ایراد می‌گیرند . ما باید فرهنگ غرب و کشف حجاب را ترویج کنیم.» به همین دلیل کلوپ ما بعد از چهار پنج هفته تعطیل شد و کلوپ‌های دیگر دوباره راه افتادند . این درحالی بود که حتی بچه‌های بی‌حجاب هم خیلی اصرار داشتند که کلوپ اسلامی دوباره راه بیفتد . برادرم مطالب اسلامی و اخلاقی و اجتماعی را با زبان ساده و قابل فهم بیان می‌کرد . بعد از تعطیلی کلوپمان تصمیم گرفتم که تاثیر بیشتری روی دوستانمان بگذاریم . به همین خاطر به دوستان صمیمی‌ام می‌گفتم که ما باید از راه درس خواندن به بچه‌ها کمک کنیم . چون اگر درسمان خوب باشد، دیگران به خاطر رفع اشکال پیش ما می‌آیند ؛ یا اینکه در زنگ تفریح به دیگران خوراکی می‌دادیم . در زنگ ورزش با آنها بازی می‌کردیم . با اخلاق خوب با همه‌شان رفتار می‌کردیم . من تنیس روی میز بازی

<sup>۴۱</sup> دبیرستان دوره دوم متوسطه دخترانه واقع در میدان شهدای کرج

<sup>۴۲</sup> رخشنده اعتصامی (۲۵ اسفند ۱۲۸۵ - ۱۵ فروردین ۱۳۲۰) معروف به پروین اعتصامی، شاعر ایرانی است که به عنوان «پروانه‌ترین شاعر زن ایران» از او یاد شده‌است. پروین از کودکی زیر نظر پدرش و استادانی چون دهخدا و ملک‌الشعراء بهار سرودن شعر را آغاز کرد.

می‌کردم و بازی ام خیلی خوب بود. حتی معلم‌هایم هم دوست داشتند که با من بازی کنند. به همین خاطر بچه‌های زیادی جذب ما می‌شدند. یادم می‌آید اولین سفر کاری که رفتیم، برای کمک به زلزله زدگان طبس<sup>۴۳</sup> بود. اول به مادرانمان گفتیم که برای زیارت امام رضا<sup>(ع)</sup> به مشهد می‌رویم. چند نفر از مادران هم همراهمان آمدند. در مشهد اوضاع خیلی آشفته شده بود به طوری که سر هر خیابان و میدان شهدا یک تانک گذاشته بودند. مادران وقتی که اوضاع را دیدند، اجازه ندادند که ما به طبس برویم. به ناچار در مشهد ماندیم. در مهمانپذیری اقامت داشتیم که چندی قبل آیت الله خامنه‌ای<sup>۴۴</sup> در آنجا ساکن بودند و نماز می‌خواندند. به زیارت رفتیم و بعضی سوغاتی‌هایی هم خریدند. من از چندی قبل مقلد امام خمینی شده بودم. رساله‌ی خاصی نداشتند. به رساله‌ی ایشان محشا می‌گفتند. به خاطر اینکه در حاشیه‌ی رساله‌های دیگر علما، حرف (خ) نوشته شده که منظورش خمینی بود. نکاتی که در رساله‌شان ذکر کرده بودند، برای کسانی که می‌خواستند مقلدشان باشند، خیلی سخت بود. یکی از آن نکات این بود که از مغازه‌هایی که پرچم شاهنشاهی بر سردرشان نصب کرده، اجازه خرید ندارید. من هم همین حکم را اجرا می‌کردم. اوضاع مشهد خیلی نابسامان بود. چندین جوان جلوی چشم ما شهید شدند. ما با یک دستمال مقداری از خون آنها را برداشتیم و عکس آنها را گرفتیم. وقتی به کرج برگشتیم، آن را برای روحانیون شهر بردیم که اگر شماها کاری نکنید و بپا نخیزید، به دیگر شهرها فشار بیشتری می‌آورند و جوانان این گونه پریر می‌شوند. روحانیت کم‌کم به حرکت درآمدند. بیشتر تظاهرات از امامزاده محمد<sup>۴۵</sup> شروع می‌شد و تا خود کرج ادامه داشت. ارتش و تانک و نیروهای ژاندارمری در خیابان مستقر می‌شدند که مردم را متفرق کنند. اگر مردم حرکتی انجام می‌دادند، تیراندازی

<sup>۴۳</sup> طبس، مرکز شهرستان طبس، شهری کویری در غرب استان خراسان جنوبی ایران است. این شهر پیشتر جزئی از استان یزد بود که در سال ۱۳۹۱ به استان خراسان جنوبی ملحق شد. پیش از سال ۱۳۸۰ طبس جزئی از استان خراسان بزرگ بود.

<sup>۴۴</sup> سید علی حسینی خامنه متولد ۲۹ فروردین ۱۳۱۸ مجتهد، مرجع تقلید شیعی و امام جمعه تهران است که در تاریخ ۱۳۶۸/۰۳/۱۴ و بعد از وفات امام خمینی<sup>(ع)</sup> از سوی مجلس خبرگان رهبری به عنوان دومین رهبر جمهوری اسلامی ایران انتخاب شدند. ایشان طبق اصول ۱۰۷ و ۱۱۰ قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران، عالی‌ترین مقام کشور و فرمانده کل نیروهای مسلح محسوب می‌شود.

<sup>۴۵</sup> امامزاده محمد یکی از نوادگان امام موسی کاظم<sup>(ع)</sup> است. این امامزاده در یکی از مناطق قدیمی و پر رفت و آمد کرج به نام حصارک واقع شده است. این محله در نزدیکی جاده کرج-قزوین می‌باشد و در واقع می‌توان گفت که جاده‌ی قدیمی کرج بعد از سه راه رجایی شهر کرج به طرف غرب به محله‌ی حصارک میرسد.

می‌کردند تا آنها را پراکنده کنند. خیلی از این مسائل پیش می‌آمد اما مردم به فواصل مختلف تظاهرات خود را ادامه می‌دادند.

اعلامیه‌هایی را هم که در شهر سطح پخش می‌کردیم، با واسطه‌های مختلف به دستمان می‌رسید. بیشتر هم از خانم‌ها برای توزیع آن استفاده می‌کردند زیرا پوشش داشتند و کمتر به آنها شک می‌کردند.

یکی دیگر از اقدامات ما قبل از پیروزی انقلاب، این بود که به شهرهای مختلف می‌رفتیم تا مردم را تهییج کنیم که به ما بپیوندند. در این برهه گروهک‌های مختلف مانند مجاهدین خلق، چپی‌ها و حزب توده هم فعالیت می‌کردند. ما با دوستانمان به گرگان<sup>۴۶</sup> رفتیم و در ورزشگاه فوتبال آنها اعلامیه پخش کردیم. از طرفی دیگر اشرف رجوی<sup>۴۷</sup> زن مسعود رجوی<sup>۴۸</sup> هم گروه‌هایی را به گرگان فرستاده بود تا علاوه بر تشویق آنها برای انقلاب و مبارزه به این سازمان بپیوندند. ما انحرافات این گروه‌ها را می‌دیدیم و برای مردم می‌گفتیم. آنها را تشویق می‌کردیم که به آنها نپیوندند. آنها هم شهرها را بین خودشان تقسیم کرده بودند و بین مردم تبلیغ می‌کردند. خیلی از بچه‌های ناب ما را بردند. یکی از روش‌های جذبشان این بود که به همه‌ی افراد حزبشان، حتی آن رده‌ی ده هزارم هم مسئولیت می‌دادند. مثلاً می‌گفتند تو مسئول فلان چهارراه باش. تو اینجا نگهبانی بده. به همه‌ی گروهشان اعتماد به نفس و کار و مسئولیت می‌دادند. برای نیروهایشان ارزش قائل می‌شدند. از نظر نظامی بسیار دوره دیده و کارآمد بودند. مقر اصلی‌شان در کرج، دانشکده کشاورزی<sup>۴۹</sup> بود. برای بچه‌ها

<sup>۴۶</sup> یکی از شهرهای حاشیه جنوبی دریای خزر و مرکز استان گلستان

<sup>۴۷</sup> اشرف ربیعی متولد ۱۳۳۰ تهران از اعضای شاخص سازمان مجاهدین خلق ایران و دانش‌آموخته رشته فیزیک دانشگاه صنعتی شریف بود. اشرف ربیعی در تیر ماه ۱۳۵۸ با مسعود رجوی ازدواج کرد. در دوران فاز مسلحانه، اشرف ربیعی و رهبران و اعضای سازمان مجبور به زندگی مخفیانه شدند. او سرانجام در سپیده دم روز ۱۹ بهمن ۱۳۶۰ که طی آن نیروهای کمیته انقلاب اسلامی مرکز اصلی مجاهدین در تهران، محله زعفرانیه را محاصره و پس از چند ساعت درگیری مسلحانه تصرف کردند، کشته شد.

<sup>۴۸</sup> مسعود رجوی متولد ۱۳۲۷ در طبس از اعضای مرکزیت سازمان مجاهدین خلق در دهه آخر حکومت پهلوی و رهبر سازمان بعد از انقلاب است. وی فارغ‌التحصیل حقوق سیاسی از دانشگاه تهران است. در ۱۷ خرداد ۱۳۶۵ مسعود رجوی به عراق رفت و در سال ۱۳۶۶ «ارتش آزادی‌بخش ملی ایران» را علیه نیروهای جمهوری اسلامی ایران تشکیل داد. تشکیلات سیاه و مافیایی رجوی بالاخره به محوریت «مریم فخرعزادانلو»، ملقب به مریم رجوی، بعد از سال‌ها لاپوشانی مرگ مرموز سرکرده مجاهدین مسعود رجوی، ۲۱ تیرماه ۱۳۹۸ با نصب بیلبوردی در زندان مانز آلبانی، موسوم به اشرف ۳، خبر مرگ او را تایید کرد.

<sup>۴۹</sup> پردیسی وابسته به دانشگاه تهران در مرکز شهر کرج است که بیش از صد سال قدمت دارد به طوری که از دانشگاه مادر خود یعنی از دانشگاه تهران نیز، قدیمی تر است. این پردیس نخستین و قدیمی ترین مدرسه عالی کشاورزی و منابع طبیعی در ایران بوده‌است و مرکز و قطب علمی، آموزشی و پژوهشی کشور در زمینه کشاورزی و منابع طبیعی است.



آموزش نظامی گذاشته بودند. ما هم در مقابل پایگاهی را در مسجد رسول اکرم<sup>۵۰</sup> درست کردیم. قبل از بهمن ۵۷ در فصل تابستان برای مدارس در باغ جهانبانی<sup>۵۱</sup> اردو تشکیل دادیم. خانم کریمی و خانم سبزه‌پرور و چند تن دیگر هم بودند. اسلحه داشتیم و شب‌ها نگهبانی می‌دادیم. وسط باغ یک پیست گردان بار مشروب بود که کلاس‌های اعتقادی‌مان را آنجا تشکیل می‌دادیم. حتی برادر امام، آقای پسندیده<sup>۵۲</sup> که نماینده امام در واتیکان<sup>۵۳</sup> بودند، به آنجا آمدند. در اختتامیه، هیئت دولت آقای بازرگان و آقای نفتی<sup>۵۴</sup> که آن موقع وزیر نفت بودند یا استادانی مانند دکتر قائمی<sup>۵۴</sup> را برای آموزش دعوت می‌کردیم. هرکسی یک مسئولیت داشت. یکی مسئول خرید، یکی هماهنگی استاد و ... ده روز اردو داشتیم. پرچمی سبز رنگ وسط میدان قرار دادیم که وسط آن الله نوشته شده بود. در دریاچه‌ی مصنوعی‌اش کلاس شنا گذاشتیم که خانم آقای نعمت زاده<sup>۵۵</sup> مربی شنا بود. دعای کمیل و ندبه و ورزش صبحگاهی داشتیم. در آخر هم نمایشگاهی از کارهای تحقیقی و جزوه‌ها و آثار بچه‌ها برپا می‌کردیم. اسم هر گروه را رصد می‌گذاشتیم. مثلاً رصد یک و دو و سه که هر کدام یک فعالیت را بر عهده داشتند. بازی پانتومیم، تئاتر و ... اجرا می‌کردیم. کلاس‌هایمان خیلی پر بار بود.

خوب به یاد دارم زمانی که امام قرار بود بیایند، چند روز زودتر به تهران رفته بودیم و کارها را تجهیز کردیم. شهر را نظافت کردیم. من نذر کردم که اگر امام سالم برسد، روزه بگیرم. به همین خاطر دوازده بهمن به تهران نرفتم اما تمام خانواده ام رفتند. یک مقداری که تلویزیون امام را نشان داد، از مرکز تلویزیون را قطع کردند.

<sup>۵۰</sup> مسجدی واقع در خیابان شهید بهشتی کرج نیش خیابان فرمانداری (جهانشهر)

<sup>۵۱</sup> باغی در محمدشهر که در ایام انقلاب به تسخیر مردم درآمد.

<sup>۵۲</sup> سید مرتضی پسندیده برادر امام خمینی<sup>(ره)</sup> در ۱۳ فروردین ۱۳۷۵ در شهرستان خمین به دنیا آمد. پس از فراگیری دروس ادبیات، منطق، کلام، فقه، اصول و نجوم در اصفهان به خمین بازگشت و حوزه دروس فقه، اصول، کلام منطق و نحو را در آن شهر برپا کرد. ایشان در سال ۱۳۷۵ چشم از جهان فرو بستند.

<sup>۵۳</sup> واتیکان دولت شهری مستقل است که در درون شهر رم در کشور ایتالیا جای دارد. واتیکان یک پادشاهی مطلقه است. واتیکان محل اقامت پاپ، رهبر کاتولیک‌های جهان و مرکز کلیسای کاتولیک است. واتیکان با مساحتی در حدود ۰٫۴۴ کیلومتر مربع، کوچکترین کشور دنیا و با جمعیتی در حدود ۱۰۰۰ نفر، کم‌جمعیت‌ترین کشور مستقل دنیا نیز محسوب می‌شود.

<sup>۵۴</sup> علی قائمی امیری متولد ۱۳۱۶ امیرکلای بابل، دارای مدرک دکتری در جامعه‌شناسی مذهبی، از دانشگاه سوربن و نماینده سابق مردم بابل و بندپی استان مازندران در اولین دوره مجلس شورای اسلامی و مجلس خبرگان قانون اساسی بود.

<sup>۵۵</sup> خانم مریم بختیار همسر آقای محمدرضا نعمت زاده وزیر صنایع در دولت های بنی صدر، هاشمی رفسنجانی و حسن روحانی

با تمام این احوال باز هم منافقین و گروهک‌ها دست از کارهای ناشایست خود بر نداشتند. در مدرسه مان افرادی جزو منافقین و جاسوس‌ها بودند که در مدرسه هم سنگ اندازی می‌کردند. حتی در خانه‌ی ما سه راهی که لوله‌ای سه قسمتی بود که در آن مواد منفجره را جاسازی می‌کردند به همراه کوکتل<sup>۵۶</sup> انداختند. صدای مهیبی داشت. یک بار هم مدرسه ما را محاصره کردند. از یک مدرسه ششصد نفره شاید حدود بیست نفرمان حزب اللهی بودیم. من در دبیرستان رشته تجربی خواندم و درسم بسیار عالی بود. دوست داشتم که در دانشگاه رشته مهندسی بخوانم ولی به نظرم آمد که ممکن است از هیجان‌ات اجتماع دور بمانم، به همین خاطر رفتم به حوزه علمیه و بعد انقلاب هم در دانشگاه آزاد الهیات خواندم. هنگامی هم که وارد آموزش و پرورش شدم، بعضی از همکاران پایکار(چیپی) بودند که دینی تدریس می‌کردند و برای ما خیلی مشکل درست کردند.

بعد از انقلاب ۵۷ در دوازدهم فروردین برای رای گیری جمهوری اسلامی، ما با چندین نفر از محصلان مدرسه اقتصاد - که الان علامه طباطبایی شده است - به همراه چند استاد و دانشجو به کردستان<sup>۵۷</sup> رفتیم. ابتدا می‌خواستیم در مساجد برنامه بگذاریم که دیدیم فایده ندارد و در خیابان برگزار کردیم. برگه‌هایی چاپ کرده بودیم که روی آنها نوشته شده بود: فقط جمهوری اسلامی. روز اول مردم ترسیدند و هیچ کسی نیامد. سنج دست چپی‌ها بود. یعنی در هر ورودی شهر یک اتاقک گذاشته بودند و افرادی مسلح در آن نگهبانی می‌دادند. شاید صد گروه چپی مختلف بودند. هر لحظه ممکن بود که ما را با تیر بزنند و اتفاق ناگواری بیفتد. وقتی که می‌ایستادیم و با مردم حرف می‌زدیم، یکدفعه بیست، سی نفر می‌آمدند و حرف ما را قطع می‌کردند. ولی ما دست از تلاش برنداشتیم و عقب ننشستیم. روز دوم که مردم دیدند، مشکلی پیش نیامد، آمدند و رای دادند.

<sup>۵۶</sup> کوکتل مولوتف نوعی بمب دست‌ساز است که در جنگ‌های خیابانی به کار می‌رود و انواع مختلف دارد ولی رایج‌ترین و ساده‌ترین آن‌ها یک بطری پر شده از بنزین است که مقداری پودر صابون جامد رنده شده در آن ریخته شده و در آن با تکه نواری از پارچه بسته می‌گردد به طوری که قدری از پارچه بیرون از دهانه بطری آویزان‌ها باشد تا نقش قتیله را برای بمب انجام بدهد. این بمب ساده دست ساز بیشتر به عنوان آتش‌زا استفاده می‌شود.

<sup>۵۷</sup> استان کردستان یکی از استان‌های غربی ایران به مرکزیت سنندج است. مساحت این استان ۲۹,۱۳۷ کیلومتر مربع معادل ۷/۱٪ مساحت کل کشور ایران است. این استان که در دامنه‌ها و دشت‌های پراکنده سلسله جبال زاگرس میانی قرار گرفته‌است، از شمال به استان‌های آذربایجان غربی و زنجان، از شرق به همدان و زنجان، از جنوب به کرمانشاه و از غرب به اقلیم کردستان و کشور عراق محدود است.

ما به همین طریق فعالیت‌هایمان را در دیگر شهرها ادامه دادیم . بعد از آن هم انجمن اسلامی را تشکیل دادیم. اردوهای مختلف می‌گذاشتیم و برنامه ریزی می‌کردیم. در روستاهای طرف هشتگرد<sup>۵۸</sup> و دیگر شهرستان‌ها کار جهادی و اعتقادی می‌کردیم . همه را هم با امکانات خودمان انجام می‌دادیم. تا اینکه بالاخره انقلاب اسلامی به ثمر نشست . بعد آن هم که جنگ تحمیلی شکل گرفت و ما فعالیتمان را به صورت‌های گوناگون در جنگ ادامه دادیم سپس در آموزش و پرورش مشغول شدم . یک مدتی هم مدیر مدرسه شرافت<sup>۵۹</sup> بودم تا اینکه بازنشسته شدم و الان در اینجا فعالیت دارم.

---

<sup>۵۸</sup> هشتگرد شهری در استان البرز و مرکز شهرستان ساوجبلاغ است و در بخش مرکزی این شهرستان قرار گرفته است.

<sup>۵۹</sup> دبیرستان دخترانه ای واقع در بلوار آیت اله طالقانی کرج (ابتدای خیابان بهار)



### فصل سوم : ژ ۳ ( سرکار خانم حبیبه احدی)

پل مهرشهر<sup>۶۰</sup> را که رد کردیم ، به بلوار ارم رسیدیم . ترافیک شدیدی بود. مسیر مستقیم را ادامه دادیم تا اینکه کاخ مروارید<sup>۶۱</sup> (کاخ شمس) جلوی چشممان سبز شد. نگاهی به آن سمت انداختم . چقدر زود همه چیز تمام می‌شود . انگار نه انگار که یک زمانی در این کاخ کسانی زندگی می‌کردند که اکنون دیگر نیستند . آن کاخ با آن همه عظمت و ابهت که اگر از پله‌های مارپیچ عبور می‌کردی ، حس ملکه‌ای را می‌یافتی که می‌رود تا حکمی را درباره‌ی یکی از نوکران سربه‌هوایش صادر کند . تمام تجملات و زیبایی‌های کاخ چشم نواز بودند . از آن همه خدمه و نوکر و برو و بیا و بریز و پاش ، آن همه جشن و صدای تند موسیقی و آواز ، صدای خنده و شادی و لباس‌های گرانبه‌ایم و مهمانی‌های همیشگی ، فقط ساختمانی فرسوده باقی ماند و نامی از آن در لابه‌لای صفحات تاریخ و دگر هیچ . ناخودآگاه بیت قائم مقام فراهانی<sup>۶۲</sup> در ذهنم می‌پیچید و زیر لب با خود زمزمه کردم :

روزگار است این که گه عزت دهد گه خوار دارد      چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد

<sup>۶۰</sup> مهرشهر یکی از محله‌های کرج در استان البرز است. این منطقه تا پیش از سال ۱۳۷۲ شهری جداگانه از شهر کرج محسوب می‌شد و شهرداری مهرشهر (که اکنون شهرداری مناطق ۳ و ۴ کرج نامیده می‌شود) آن را اداره می‌کرد.

<sup>۶۱</sup> کاخ مروارید یا کاخ شمس، کاخی در بلوار ارم مهرشهر کرج، واقع در استان البرز است که در سال‌های ۱۳۴۵ تا ۱۳۴۷ با زیربنای ۲۵۰۰ متر برای زندگی شمس پهلوی (فرزند رضا شاه) ساخته شد. سازه اصلی و طرح کاخ به شکل یک سفره ماهی است که صدفی آن را در بر گرفته است.

<sup>۶۲</sup> سید ابوالقاسم قائم مقام متولد ۱۱۵۸ خورشیدی در مهرآباد اراک و درگذشته ۱۲۱۴ خورشیدی در تهران مشهور به قائم‌مقام فراهانی صدر اعظم ، سیاست‌مدار، ادیب، شخصیت برجسته و تأثیرگذار ایران زمین در عرصه حکومت و سیاست و نیز ادب و هنر نیمه اول قرن سیزدهم هجری بود.

روبه روی کاخ ، بلواری بود که به سمت آن پیچیدیم . وارد فرعی پنج شدیم . ساختمان‌های بزرگ با نماهای زیبا خودنمایی می‌کردند . انتهای فرعی پنجم به ساختمان سفید رنگ بزرگی رسیدیم . از اتومبیل پیاده شدیم و زنگ در را زدیم . در باز شد . سوار آسانسور شدیم و در طبقه چهارم توقف کردیم . در خانه به رویمان باز بود . خانم چادری به همراه همسرش به استقبالمان آمدند . به اندازه‌ای با محبت و مهربانی رفتار می‌کردند که اصلاً احساس غریبی نمی‌کردی . انگار سال‌هاست که ما را می‌شناسند . بعد از صرف چای ، برگه‌ها را از کیفم بیرون آوردم و سوالاتم را پرسیدم . خانم احدی با لهجه‌ی شیرین آذری‌اش برایمان سخن می‌گفت . حرف هایشان خیلی به دل می‌نشست . انگار که الان زمان طاغوت است و مدرسه کوروش کبیر. همه چیز را با جزئیات کامل و با شور و هیجان تعریف می‌کرد . گاه ناراحت می‌شدیم ، گاه از خنده ریسه می‌رفتیم . خودش می‌گفت که پدرم اسم من و خواهرم را گذاشته بود ژ ۳ . الحق که اسم درخوری بود . با آنکه پنجاه سال یا بیشتر داشت ، اما مانند یک نوجوان پرشور و حرارت تعریف می‌کرد و ما را پا به پای خودش به آن روزها می‌برد:

من متولد ۱۳۴۲/۳/۱ هستم . در شهر آذرشهر<sup>۶۳</sup> تبریز<sup>۶۴</sup> به دنیا آمدم . کارشناسی ارشد علوم قرآنی دارم . ما پنج خواهر هستیم و یک برادر که آقا حمید است و معرف حضور شما . در آن روزها در آذرشهر ، دخترها را نمی‌گذاشتند به مدرسه بروند . از آنجایی که لطف خدا شامل حال ما بود ، پدرم خدابیامرز دوست داشت که ما به مدرسه برویم و با سواد شویم . به همین خاطر ما سال ۱۳۴۵ به کرج آمدیم . یکی از خواهرانم همانجا ازدواج کرده بود و به همراه ما نیامد . پدر بزرگم در آنجا کارگاه نخ ریزی داشت . بعد از فوت ایشان ، یکم اوضاع اقتصادی پدرم نامساعد شد . قبلاً یکی از عموهایم به کرج آمده بود و پدرم را هم به کرج کشاند . درست مثل کسانی که به خارج از کشور مهاجرت می‌کنند و بقیه‌ی افراد خانواده‌شان را هم می‌برند . اوایل که به کرج آمدم، شغل پدرم آزاد بود . کارگر ساختمان بود . یک مدت هم روی چرخی دستفروشی می‌کرد تا اینکه

<sup>۶۳</sup> آذرشهر (توفارقان یا دهخوارقان) یکی از شهرهای غربی استان آذربایجان شرقی و مرکز شهرستان آذرشهر است. کوهستان سهند در سمت شرقی آذرشهر قرار گرفته و از همین روی این شهر دارای آب و هوای سرد است. همچنین دریاچه ارومیه در غرب آذرشهر است.

<sup>۶۴</sup> تبریز کلانشهری که مرکز استان آذربایجان شرقی است. این شهر، بزرگ‌ترین قطب اقتصادی منطقه آذربایجان ایران و مرکز اداری، ارتباطی، بازرگانی، سیاسی، صنعتی، فرهنگی و نظامی این منطقه شناخته می‌شود.

بعدها در خیابان برغان<sup>۶۵</sup> کرج یک زیرپله را خرید و در آنجا مشغول شد. حتی برادرم خیلی به ایشان اصرار می کرد که پدرجان! دیگر بس است، این وظیفه‌ی من است که خرج شما را بدهم. ایشان به خاطر عزت نفسی که داشتند، قبول نمی کردند و تا آخر عمرشان به همین کار مشغول بودند. خدا بیامرزیشان، خیلی ما را غنی و چشم و دل سیر گرداندند. منزل ما در اسلام آباد<sup>۶۶</sup> بود. آن موقع جایی به نام زورآباد نبود. درست هفت هشت سال قبل انقلاب زورآباد شد. من همان جا به مدرسه رفتم. آن زمان تپه‌هایی در آنجا بود، بهشت. کاروان شتر می آمد و به امام زاده داوود<sup>۶۷</sup> می رفت. فوق العاده زیبا و غیرقابل تصور. چراگاه بیلقانی‌ها در آنجا بود. اول به نام تپه مرادآب بود. همه‌ی مرادی‌های بیلقان<sup>۶۸</sup> در آنجا مرتع داشتند. چادرهای مشکی می زدند و در آنجا می ماندند. برای خودش بهشتی بود. فقط یک کوچه ما در آنجا قرار داشت به نام کوچه استخر. برغان شاید به اندازه‌ی دویست سیصد متر بود که کوچه‌ی ما یعنی کوچه استخر دقیقا به موازات آن بود. در آنجا هرکسی برای خودش چشمه‌ای داشت که از آبش استفاده می کرد. یعنی چشمه‌ی هر خانواده مشخص بود. بعدها همگی آنها کُن فیکون شد. من فرزند یکی مانده به آخر بودم که دختر آخر خانواده مان، ملیحه بود که از دنیا رفت. از کلاس اول به مدرسه دکتر خانلری<sup>۶۹</sup> می رفتیم. برادرم در خیابان برغان مدرسه جنیدی<sup>۷۰</sup> می رفت و دوران دبستانش را در آنجا گذراند. کلاس چهارم بودم که معلممان خانم حبشی به رحمت خدا رفت. ناچار شدیم به خیابان پدیدار مدرسه مهستی<sup>۷۱</sup> برویم. کلاس چهارم و پنجم را در آنجا خواندیم. بعد آمدیم مدرسه کوروش کبیر که پشت کانون رشد و فرهنگی بود. دوره‌ی راهنمایی را در آنجا به

<sup>۶۵</sup> خیابانی در قسمت مرکزی شهر کرج که از غرب به خیابان چالوس و تقاطع امام<sup>(۶)</sup> و از شرق به تقاطع آزادگان می رسد.

<sup>۶۶</sup> اسلام آباد یا زورآباد نام محله‌ای است که بر روی تپه‌هایی در میان شهر کرج واقع شده است. این منطقه به دلیل قرارگیری در ارتفاع، شب‌ها همچون نگینی دربهترین جای شهر می درخشد.

<sup>۶۷</sup> امامزاده داود نام روستایی از توابع بخش کن در استان تهران است و علت نامگذاری این روستا وجود مقبره شرف‌الدین داود الحسنی که با نام امامزاده داوود شناخته می‌شود و با یازده پشت به امام حسن بن علی بن ابی‌طالب<sup>(ع)</sup> می‌رسد، در آنجاست.

<sup>۶۸</sup> بیلقان در ۴ کیلومتری شهر کرج و در نزدیکی منطقه عظیمیه و در ابتدای جاده چالوس واقع شده و روستاهای حسین‌آباد، باغ پیر و بهمنیه از توابع شهرک بیلقان می‌باشند.

<sup>۶۹</sup> دبستان آذرگون فعلی که در خیابان برغان کرج واقع شده است.

<sup>۷۰</sup> بعد از انقلاب نام دبستان به شهید یوسف پهلوانی تغییر کرد. در سال‌های اخیر و بعد از تخریب و بازسازی، تبدیل به هنرستان کاردانش شهید یوسف پهلوانی شده است.

<sup>۷۱</sup> بعد از انقلاب دبستان توفیق نام گرفت و هم‌اکنون به علت فرسودگی تخریب و به مکانی دیگر منتقل شد و محل قبلی تغییر کاربری داده شده است.

پایان رساندیم. سال دوم ۱۳۵۵ بود که آمدیم فاطمیه که بعدها به نام آزم شد. من وارد دبیرستان شده بودم. سال ۱۳۵۶ بود. در رشته‌ی فرهنگ و ادب درس خواندم و کم کم به انقلاب نزدیک می‌شدیم. من از خیلی قبل از دوران دبستانم، پیش خانم اویسی - که خدا رحمتشان کند - می‌رفتم و قرآن می‌خواندم. صغورا نام داشتند که من به عشق ایشان نام دخترم را صغورا گذاشتم. در آنجا خواندن و نوشتن را هم یاد گرفتم. از همان کلاس اول دبستان چادر سفیدرنگی به سر می‌کردم و حجاب می‌گرفتم. در دوره‌ی دبیرستان با امام خمینی آشنا شدم. برادرم که خدا حفظش کند، کتاب‌های بسیاری داشت که من به خاطر علاقه‌ای که به مطالعه داشتم، مدام از کتاب‌هایش برمی‌داشتم و می‌خواندم. نمی‌دانم سال‌های ۵۳ یا ۵۴ بود که یک روز یکی از کتاب‌های برادرم را برداشتم که بخوانم، از لای آن عکس یک روحانی که قلم در دست داشت و انگار که چیزی می‌نوشت، روی زمین افتاد. آن را برداشتم و با تعجب نگاه کردم. عکس را به برادرم نشان دادم و گفتم: «این عکس کیه؟» طفره رفت و جواب نداد و گفت: «از کجا دیدی؟ چرا رفتی سراغ کتاب‌های من؟ به کسی حق نداری حرفی بزنی. شتر دیدی ندیدی.» منم خیلی کنجکاو بودم و مدام پاپی‌اش شدم که این عکس کیست؟! تا اینکه بالاخره تسلیم شد و گفت: «ایشان آیت الله خمینی هستند و مرجع تقلید من از این به بعد ایشان‌اند.» ما در آن زمان مقلد آقای شریعتمداری<sup>۷۲</sup> بودیم. یعنی همه‌ی ترک‌ها و آذری زبان‌ها مقلد ایشان بودند. پدرم هم خیلی روی ایشان تعصب داشتند. اگر پدرم می‌فهمید که برادرم مرجعش را عوض کرده، قبل از اینکه دست ساواک<sup>۷۳</sup> به برادرم برسد، پدرم تکه تکه اش می‌کرد. من گفتم که به من هم درباره‌اش بگو. منم می‌خوام مقلد ایشان بشوم. برادرم به ناچار قبول کرد. بعد هم کتاب‌های دیگری را که درباره انقلاب بود مانند استاد مطهری، دکتر شریعتی و ... می‌آورد و منم می‌خواندم. بعدها کتاب‌های داستان

<sup>۷۲</sup> سید محمدکاظم شریعتمداری متولد ۱۵ دی ۱۲۸۴ در تبریز و درگذشته ۱۴ فروردین ۱۳۶۵ در تهران از مراجع تقلید شیعه و مؤسس دارالتبلیغ اسلامی قم و حزب جمهوری خلق مسلمان ایران در آذربایجان بود.

<sup>۷۳</sup> سازمان اطلاعات و امنیت کشور معروف به ساواک، از اسفند سال ۱۳۳۵ تا بهمن ۱۳۵۷ سازمان اصلی امنیت داخلی و اطلاعات خارجی ایران بود که به مدت ۲۲ سال نبض امنیت داخلی و اطلاعات خارجی ایران را در دست داشت. ساواک در کنار مبارزه با فعالیت‌های جاسوسی و نفوذی خارجی، در سرکوب عناصر ضد نظام سلطنتی فعالیت گسترده‌ای داشت. با اوج‌گیری ناآرامی‌های منجر به انقلاب ۱۳۵۷، محمدرضا شاه دستور انحلال ساواک را داد.

محمود حکیمی<sup>۷۴</sup> و ... را خیلی مطالعه می‌کردم و دوست داشتم . سال دوم راهنمایی در مدرسه کوروش کبیر بودم که چندتایی دانش‌آموز بهایی<sup>۷۵</sup> داشتیم . در کلاس ما یک دختری به نام منیره آهنی بهایی بود. به برادرم گفتم : « یکی از همکلاسی‌هایمان بهایی است که تبلیغ هم می‌کند به نظرت من چی کار کنم ؟ » یکی دو روزی گذشت . آن موقع دکتر هنجنی روی جوانان درباره‌ی ضدبہائیت کار می‌کرد و به آنها تعلیم ضد بهایی را می‌داد . برادرم یک جزوه آورد و گفت: « این را بگیر و کامل بخوان و حفظ بکن . من از تو می‌پرسم . یک نسخه هم باید از رویش بنویسی . » من هم نوشتم و خواندم و توضیح دادم . گفت : « حالا می‌روی و با دوستت مباحثه می‌کنی . » فردای آن روز علوم داشتیم . معلم علوممان خانم کلانکی بودند که الان مدیر مدرسه‌ی ملاصدرا<sup>۷۶</sup> هستند. خدا حفظشان کند . اولین و تنها معلّمی بودند که حجاب داشتند . آن هم چه حجابی . روسری که سر می‌کردند ، حتی ابروهایشان هم پیدا نبود. رفتم و به ایشان گفتم که یک چنین مسئله‌ای است و من می‌خواهم با آهنی مباحثه کنم . گفتند : « باشه ، یکم صبر کن تا بگویم که چه کار کنی » بعد بلند در کلاس گفتند : « می‌خواهم بین احدی و آهنی مسابقه بگذارم . دو هفته مهلت دارند که بیایند و نمازشان را بخوانند . » بعد دو هفته که گذشت ، در کلاس به آهنی گفتم : « خب ، نمازت را بخوان . » او هم گفت که ما یک نماز صغری و کبری و وسطی داریم و چنین و چنان . بعد خانم کلانکی گفتند که نمازت را بخوان . منیره گفت که بلد نیستم . سپس رو به من کردند و گفتند که احدی تو نمازت را بخوان . من هم نماز خواندم با قرائت کامل و معنی . چه نمازی . وقتی که کارم تمام شد، گفتم : « خانم بخشید من درباره‌ی مسلک بهائیت تحقیق کردم و می‌خواهم از منیره سوال بپرسم . » خلاصه شروع کردم آن جزوه را از حفظ و کامل و با تسلط برای همه گفتن . کلاس سکوت محض بود و سرتاپا گوش . صدای رسایی هم داشتم ، کسی نفس نمی‌کشید. نتیجه اش هم این شد که منیره آهنی مسلمان شد و از خانه‌شان فرار کرد . به خانه‌ی یکی از معلمان مؤمنان رفت و برای خانواده اش پیام داد که من مسلمان شده ام . اگر کاری به کارم ندارید و می‌گذارید در دین جدیدم

<sup>۷۴</sup> محمود حکیمی در سال ۱۳۲۳ در تهران متولد شد و پس از دریافت درجه فوق لیسانس از انگلستان و بازگشت به ایران، به تدریس در مراکز تربیت معلم پرداخت. مطالعه، تحقیق و تألیف و سرودن اشعاری با مضمون ادبیات معاصر و انقلابی ایران و تألیف کتبی پیرامون تاریخ تمدن از کارهای روزمره محمود حکیمی است.

<sup>۷۵</sup> فرقه ضاله بهائیت فرقه‌ای منشعب شده از آیین بابی است. بهائیان این آیین را دین می‌خوانند؛ ولی مسلمانان عموماً آن را به رسمیت نشناخته و آن را فرقه‌ای منحرف می‌شمارند. بنیانگذار آیین بهائی، میرزا حسینعلی نوری معروف به بهاءالله است و این آیین نیز نام خود را از همین لقب برگرفته است.

<sup>۷۶</sup> دبیرستان غیردولتی دخترانه واقع در بلوار سرو جنوبی منطقه عظیمیه کرج



باشم ، برمی‌گردم . پدر و مادرش هم آمدند در مدرسه و تعهد دادند که کاری به کارش نداشته باشند . بعد همه‌ی این ماجراها ، دکتر شریعتی و سید مصطفی خمینی<sup>۷۷</sup> را شهید کرده بودند . با یکی دو تا از دوستان صمیمی‌ام درباره‌ی ایشان صحبت کردم و یک سری توضیحاتی دادم . در آن زمان معلمان انقلابی را به مدارس کوچکت‌ر تبعید می‌کردند . شاگرد دکتر شریعتی ، آقای ثیابی<sup>۷۸</sup> در دانشگاه تهران جریمه شده بود و به مدرسه‌ی ما تبعیدش کرده بودند . معلم اجتماعی مدرسه ما شده بود . البته بعدها به چک و اسلواکی<sup>۷۹</sup> رفت . یک دوره هم آقای بروجردی<sup>۸۰</sup> معلم فلسفه و منطق ما شده بودند . مزارشان در امامزاده حیدر<sup>۸۱</sup> است . به هفت زبان زنده‌ی دنیا صحبت می‌کردند . هیکل زیبایی داشتند و قدی بلند مانند شهید بهشتی<sup>۸۰</sup> . سید جلیل القدری بودند . سال سوم دبیرستان به من انجیل<sup>۸۱</sup> هدیه دادند و گفتند: « احدی ، بیا باید این انجیل را هم بخوانی.» همان سال که دکتر شریعتی و فرزند امام را شهید کردند ، ما به دوستانمان زیرپوستی خبر می‌دادیم که جریان از چه قرار است . شروع سال ۵۷ ما آتش شعله‌ی مدرسه‌ی فاطمیه بودیم . مدرسه‌ی ما نزدیک دانشکده کشاورزی بود که مقرّ سازمان مجاهدین خلق آنجا قرار داشت . تمام سردسته‌هایشان آنجا بودند . خیلی از دوستان ما به دانشکده می‌رفتند و آموزش می‌دیدند . حالا بینی و بین الله ما که اولش آنها را می‌دیدم که جذب سازمان شده اند ، به همراه آنها می‌رفتند و می‌آمدند ، دلمان غنچ می‌رفت و می‌گفتم خوش به حالشان . چندبار هم مسعود رجوی به آنجا آمده بود . هنوز ماهیت آنها برایمان آشکار نشده بود . آن زمان که آیت الله

<sup>۷۷</sup> سید مصطفی خمینی متولد ۲۱ آذر ۱۳۰۹، قم و درگذشته ۱ آبان ۱۳۵۶، نجف ، فرزند بزرگ امام خمینی<sup>(ع)</sup> بنیانگذار نظام جمهوری اسلامی و از فعالان سیاسی تا پیش از انقلاب ایران بود.

<sup>۷۸</sup> چکسلواکیا یا به‌طور غلط چکسلواکی نام کشوری بود که از ۱۹۱۸ تا ۱۹۹۲ ( ۷۴ سال ) در اروپای شرقی وجود داشت و سپس به دو کشور جمهوری چک و اسلواکی تقسیم شد.

<sup>۷۹</sup> امامزاده حیدرکلاک کرج ، در ۵ کیلومتری شهر کرج در منطقه کلاک واقع شده است . مقبره مطهر امامزاده از نوادگان حضرت زین العابدین علیه السلام معروف به امامزاده حیدر علیه السلام به چشم می‌خورد. کلاک منطقه ای در سمت شرق شهرستان کرج است که از سمت غرب به پل قدیمی کرج ، خلیج آباد و کلاک نو و از سمت جنوب به منطقه سرحد آباد از شمال به کوههای دشته و در نهایت از سمت شرق به مناطق گرمدره و کوهک و وردآورد محدود می باشد.

<sup>۸۰</sup> سید محمد حسینی بهشتی زاده ۲ آبان ۱۳۰۷ در محله نئبان اصفهان سیاست‌مدار ، فقیه و دومین رئیس دیوان عالی کشور پس از انقلاب ایران در سال ۱۳۵۷، نخستین دبیرکل حزب جمهوری اسلامی و نایب رئیس مجلس خبرگان قانون اساسی بود. وی در هفتم تیر ۱۳۶۰ و در پی انفجار در دفتر حزب جمهوری اسلامی به شهادت رسید.

<sup>۸۱</sup> انجیل کتاب مقدس مسیحیان و شرحی از زندگی و آموزه‌های حضرت عیسی<sup>(ع)</sup> است. چهار انجیل اصلی، یعنی انجیل متی، مرقس، لوقا و یوحنا، در کنار یکدیگر عهد جدید از کتاب مقدس را تشکیل می‌دهند و احتمالاً بین سال‌های ۶۶ تا ۱۱۰ میلادی نوشته شده‌اند.

طالقانی به آنها گفتند جوجه کمونیست‌ها، ما فهمیدیم که سازمان مجاهدین خلق چه سازمان آلوده و کثیفی است. چند وقت بعد، برادرم به من گرا را داده بود که اینها چه تفکراتی دارند. قبل آن ما دوستانمان را می‌دیدیم که جذب آنها شده‌اند. آنها با چه عشقی پذیرایشان می‌شوند و با آنها عاشقانه ارتباط برقرار می‌کنند. ما می‌گفتیم که خوش به حالشان، وای محبوبه را ببین، خوش به حال گیتی و... ما هم به دانشگاه می‌رفتیم و آنها را می‌دیدم. در دانشکده کشاورزی به آنها آموزش‌های تشکیلاتی می‌دادند تا اینکه قرار شد در آنجا آموزش نظامی هم برگزار شود. اولین تعلیمات نظامی و اسلحه را در دانشکده کشاورزی و زیر نظر این سازمان دیدیم که اسم استادمان هم گیتی بود. چون کسی دیگر نبود و هنوز سپاه و بسیج و... تشکیل نشده بود. برادرم سرباز بود که من به او نامه نوشتم که داداش ما می‌رویم دانشکده کشاورزی. سازمان مجاهدین خلق ایران به ما آموزش نظامی می‌دهند و یکشنبه هم قرار است که میدان تیر برویم. مثلاً بعد از گذراندن دوره می‌گفتند که فلان تاریخ میدان تیر می‌رویم. نامه از برادرم آمد که حبیبه کامل آموزش‌ها را ببین، میدان تیر هم برو، تیراندازی‌ات را هم بکن ولی دیگر پشت سرت را نگاه نکن. ما میدان تیر رفتیم و تیراندازی کردیم. ولی من مدام به فکر این بودم که چرا برادرم این جوری گفت. بعد چندماه ماهیت و چهره‌ی اصلیشان مشخص و رسوا شدند. کمونیست‌ها اکثریت و اقلیت داشتند که سازمان مجاهدین به اکثریت کمونیست‌ها پیوستند. اول همه‌ی آنها نماز می‌خواندند. در مدرسه فاطمیه ما یک نماز در این سمت حیاط می‌خواندیم که من اکثر مواقع امام جماعت می‌ایستادم و گروه مجاهدین هم در طرف دیگر. کم‌کم که به اکثریت پیوستند، دین و مذهب و حجاب را کنار گذاشتند. در ابتدا آنها هم حجاب داشتند اما کم‌کم روسری‌ها عقب رفت و موها پیدا شد. مانتوهای سورمه‌ای می‌پوشیدند و روی آن یک اورکت تن می‌کردند. از چلوار سفید رنگ یک سربند هم به سر زدند. بعدها فهمیدیم که متأسفانه روی خیلی از دوستانمان جنایات صورت گرفت و مورد آزار و اذیت جنسی قرار گرفته بودند. کسانی که ابتدا مدعی دین و مذهب بودند، یکدفعه همه چیز کنار رفته و دختر و پسر باهم قاطی شده بودند و فساد بینشان غوغا می‌کرد. دختران هم که راه پس و پیشی نداشتند، از خانه

فرار کردند و در عملیات شکست خورده‌ی مرصاد<sup>۸۲</sup> در کردستان شرکت کردند. البته یکی از دوستانم هم به نام حمیده بود که یک مدتی جزء آنها شد ولی بعدها توبه کرد و جزء توابعین شد.

از آن به بعد کارهای ما هم شروع شد. هر روز قبل از تعطیل شدن مدارس از نرده‌های مدرسه فرار می‌کردیم. جیب‌هایمان را پر از گچ می‌کردیم. به سمت مسجد جامع<sup>۸۳</sup> می‌رفتیم، دوستانم برایم قلاب می‌گرفتند و من بالا می‌رفتم. با گچ روی دیوار شعار «مرگ بر شاه» و «درود بر خمینی» می‌نوشتیم. تا مدت‌ها خط من روی دیوار طبقه دوم مسجد بود. همیشه کتانی به پا می‌کردم و از شلوارهای پلنگی برادرم می‌پوشیدم و فانوسقه به کمرم می‌بستم. چادر به سر می‌کردم و خیلی ز رنگ و قبراق و شاد به خیابان می‌رفتیم برای تظاهرات و شعار دادن و پخش اعلامیه. عکس شاهنشاه را در مدرسه شکستیم. بالاخره مدرسه را به تعطیلی کشانیدیم و مدرسه نرفتیم.

یک نکته که یادم رفت بگویم این است که سال دوم راهنمایی بودیم که برای چهارم آبان جشن تاجگذاری می‌گرفتند. از مدت‌ها قبل برای برگزاری مراسم برنامه‌ریزی می‌کردند. در زندان کجویی<sup>۸۴</sup> الان در گذشته کانون کار کودکان قرار داشت. یعنی مجرمان جوان و کم سن و سال و بزهکار که زیر سن قانونی بودند، آنجا نگاه می‌داشتند و به آنها موسیقی و آواز و... آموزش می‌دادند. یک روز از سمت ساواک به مدرسه‌ی ما آمدند و گفتند که مدرسه کوروش کبیر انتخاب شده تا دانش‌آموزانش در جشن تاجگذاری برای اجرای مراسم با ما همکاری کنند. نگاه کردند و دیدند که در کدام کلاس تعداد محجبه‌ها بیشتر است. دست گذاشتند روی آن کلاس. مثلاً ما اگر سی نفر بودیم، من یک نفر با حجاب بودم. در هر کلاس یکی دونفری بودند ولی در کلاسی که خواهرم خدیجه بود، تعداد دانش‌آموزان باحجاب بیشتر بود. کلاس آنها انتخاب شد. گفتند که باید این کلاس با بچه‌های کانون کار برای اجرای مراسم آموزش ببینند. مدرسه‌ی ما روبه‌روی کانون فرهنگی

---

<sup>۸۲</sup> عملیات مرصاد (مجاهدین خلق به آن فروغ جاویدان می‌گویند) نام نبردی است که توسط سازمان مجاهدین خلق پس از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ توسط ایران و پایان جنگ ایران و عراق، در سال ۱۳۶۷ درگرفت و پس از چند روز درگیری در نهایت نیروهای ارتش جمهوری اسلامی ایران به فرماندهی شهید علی صیاد شیرازی با تحمیل تلفات سنگین بر سازمان مجاهدین خلق پیروز شدند.

<sup>۸۳</sup> مسجدی واقع در تقاطع امام (ع) کرج و ابتدای خیابان چالوس  
<sup>۸۴</sup> ندامتگاه شهید کجویی واقع در شهرستان فردیس استان البرز می‌باشد.

بود. کانون یک زمین ورزشی بزرگ فوتبال و والیبال داشت. بچه‌های کانون کار و مدرسه ما را می‌بردند آنجا تا آموزش ببینند. مثلاً پسران ساز می‌زدند و آواز می‌خواندند. دختران هم مثل گل باز می‌شدند و بسته می‌شدند. دامن‌های کوتاه قرمز با جوراب و بلوز سفید به تن داشتند. خلاصه می‌زدند و می‌رقصیدند. هرکاری که کردند، خواهرم نرفت که نرفت. تا اینکه ساواک آمد و خواهرم را بردند دفتر مدرسه. به خواهرم گفتند که خودت نمی‌آیی یا اینکه کسی در خانه می‌گوید که نرو؟! خواهرم هم گفت که خودم دوست ندارم بیایم و هرکاری هم که کنید نمی‌روم. ساواک که دید خواهرم زیر بار نمی‌رود، دستور اخراجش را از مدرسه داد. زیر پرونده‌اش هم نوشتند که به علت سرپیچی از فرمان اعلی حضرت. هر جا که خواهرم را بردیم، ثبت نامش نکردند. خواهرم خیلی خانم مؤمن و خوبی است. سه سال از من بزرگتر است. بنده خدا در خانه مانده بود و حسابی غصه می‌خورد. خدا شاهد است، هیچ وقت این صحنه از جلوی چشمانم محو نمی‌شود. روزی که جشن تاجگذاری بود، درست به یاد ندارم که مدارس تعطیل بود یا اینکه ما باید می‌رفتیم، ولی خواهرم جلوی پنجره ایستاد و گفت: «خدایا این جشن را به هم بزن.» ده دقیقه نگذشته بود که هوا ابری شد. الان من پنجاه و شش سال از خداوند عمر گرفته‌ام، تا به حال بارانی به آن شدت به چشم ندیدم. هر قطره انگار اندازه‌ی یک استکان بود. همه جا را آب گرفته بود. کسی جرأت نداشت از خانه‌اش بیرون بیاید. سیل راه افتاده بود. ساعت هفت صبح بود که شاهنشاه آریامهر پیغام داد که ضمن تقدیر و تشکر از کسانی که خود را برای جشن آماده کرده و تدارک دیده بودند، ولی متأسفانه به خاطر نامساعد بودن شرایط جوّی مراسم تعطیل است. من و خواهرم به قدری خوشحالی کردیم که خدا می‌داند. فردای آن روز رفتم مدرسه و به مدیران گفتم: «شما را به خدا قسم می‌دهم که اجازه بدهید خواهرم بیاید مدرسه. بخدا خیلی غصه می‌خورد و افسردگی گرفته. جشن و مراسم هم که تعطیل شد.» تا اینکه قبول کردند و خواهرم را دوباره ثبت نام کردیم. یادم می‌آید که هرگاه موقع نماز می‌شد، دوستانم به من می‌گفتند که احدی بدو برو. خدا هم که شاکرش هستم، صدایی به من داده است؛ می‌رفتم و با صدای بلند اذان می‌دادم. بعد شروع می‌کردیم به نماز خواندن.

فعالیت‌های انقلابی ما به این شکل ادامه داشت تا اینکه گسترده تر شد و به مبارزه با گروهک‌ها و منافقین در سطح شهر پرداختیم. در جریان انقلاب و بعد آن مقرّ اصلی ما منزل آقای ابوطالبی بود. منظر ابوطالبی به

همراه خواهرش که مدیر مدرسه بودند . یعنی آمد و شد بچه‌های حزب الهی که خط و مشق و برنامه‌ی کارهایشان را بگیرند ، در آنجا بود . خانه تیمی گروهک مجاهدین و منافقین هم در نزدیکی آنجا قرار داشت . وقتی که رفتیم و خانه تیمی آنها را منهدم کردیم ، سید یحیی حسینی نژاد<sup>۸۵</sup> - که خدا رحمتش کند - کماندو بود ، ده دوازده نفرشان را به من داد و گفت : « خانم احدی این‌ها را ببر تحویل بده . » من باید از پل حصار<sup>۸۶</sup> تا خیابان امیری<sup>۸۷</sup> این‌ها را تک و تنها می‌آوردم . مسلح نبودم و برای اینکه شناسایی نشویم ، پوشیه می‌زدیم . خلاصه دستم را از زیر چادر گرفتم که یعنی که اسلحه است و اینها فکر کنند که کُلت به دست دارم . تا سرخیابان دکتر همایون<sup>۸۸</sup> آوردمشان . از آنجا مینی بوسی بود که آنها را باید سوار می‌کردم تا ببرم و تحویل بدهم . من نشستم و نگو تمام کسانی که در مینی بوس نشسته اند ، منافقین هستند . دیدم به فواصل مختلف مینی بوس نگاه می‌دارد و یکی یکی اینها را پیاده می‌کند . من صدایم درنیامد چون نه اسلحه داشتم نه هیچ چیز دیگر که از خودم دفاع کنم . آرام نشستم تا اینکه همه‌ی آنها را پیاده کرد . بلند داد زدم : آقا نگهدار . گفت : « برای چی ؟ نه نگه نمی‌دارم . » گفتم : « بهت می‌گویم که نگه دار ، من دیدم که آنها را پیاده کردی. » راننده نگه داشت و من پیاده شدم . یکی از دختران من را دید که پیاده شدم ، شروع کرد به دویدن . فکر کرد که من پیاده شدم تا بروم و او را بگیرم . در حالیکه می‌دوید ، من هم بلند گفتم : « دیدم که فرار کردید ولی اشکال ندارد ، بروید و توبه کنید. » از طرف دیگر پیچیدم و به خانه‌مان آمدم . اینجا خدا به من خیلی رحم کرد . یک بار دیگر هم در تظاهرات بیست و دوم بهمن ۵۷ بود که از بالای شهربانی تیراندازی کردند . دقیقاً

<sup>۸۵</sup> پاسدار شهید سید یحیی حسینی نژاد از جوانان انقلابی شهرستان کرج بودند که بارها توسط منافقین مورد سوء قصد قرار گرفتند ، آنان از تعقیب و گریز گرفته تا انداختن نارنجک به داخل منزل شهید را امتحان میکنند و از آنجا که وی مبارزی زیرک و فرز بود اعلام می‌کنند که ترور سید یحیی امکان پذیر نیست زیرا رفت و آمدهای وی بی نظم انجام می‌شود. سرانجام در تاریخ بیست و هشتم شهریور ۱۳۶۱ در سن ۲۱ سالگی و در یکی از درگیری‌های خانه تیمی منافقین در فردیس به مقام عظمی شهادت نائل می‌شوند.

<sup>۸۶</sup> پل دختر کرج که با نام پل سلیمانیه و پل شاه عباسی هم شناخته می‌شود از سازه‌های دوره صفویه است که بر روی رودخانه کرج ساخته شده‌است. این پل بر بقایای پلی کهن‌تر منسوب به دوره سلجوقی ایجاد شده‌است و بازسازی آن در دوره صفوی به این سازه نمای پل‌های دوره صفوی را داده است و با شماره ۳۵۰۱ در تاریخ ۱۳۷۹/۱۲/۲۵ در فهرست آثار ملی ایران به ثبت رسیده و در ابتدای ورودی جاده چالوس واقع شده است .

<sup>۸۷</sup> خیابانی حد فاصل میدان شاه عباسی و خیابان شهید بهشتی کرج

<sup>۸۸</sup> خیابانی حد فاصل خیابان برغان و خیابان شهید بهشتی و در نزدیکی تقاطع امام (ع)

گلوله از کنار شقیقه ام رد شد. سریع خودم را به زمین انداختم ولی تا مدت‌ها صدای صفیر گلوله در گوشم پیچیده بود.

خوب یادم هست که آقای اصغر امینی، شهید بزرگوار مجتبی امینی<sup>۸۹</sup> و آقامهدی شرع پسند<sup>۹۰</sup> اعلامیه و نوار را به کرج می‌آوردند و بعد از تکثیر، پخش می‌کردند. ما شب تا صبح بیدار می‌نشستیم. هفت لایه کاربن می‌گذاشتیم و رونویسی می‌کردیم. طوری که دیگر دستمان قدرت حرکت نداشت. گاهی هم پیش می‌آمد که باید از روی نسخه‌های مختلف کتاب رونویسی می‌کردیم. مثلاً یک کتاب دکتر شریعتی بود که باید در صدا تا خانه می‌چرخید. ما شب تا صبح می‌نوشتیم که یک نسخه هم خودمان داشته باشیم. جزوه‌های ضد بابیت و بهائیت، اعلامیه‌های امام، کتاب‌های دکتر شریعتی و استاد مطهری و ... کار ما این بود تا اینکه برادرم که رشته‌اش ریاضی بود با دوستانش دستگاه چاپ طراحی کردند. بالای خانه‌مان یک اتاق کوچک قرار داشت که بیشتر شبیه انباری بود. یک روز به آنجا رفتم و دیدم که برادرم یک چیزی مانند وردنه درست کرده است. گفتم: «حمیدجان، این چیه؟» گفت: «برای جمع کردن بند بادبادک است.» من تیز بودم و فهمیدم که نخیر دارد کارهایی می‌کند. بعدها دیدیم که خودشان با همان امکانات اولیه و کم دستگاه را ساختند. در خانه‌ی پدری شهید مجتبی امینی، دیواری مخفی ساخته بودند که حتی ساواک هم نتوانست آن را پیدا کند. دستگاه را در آنجا مخفی کردند. شبانه بیرون می‌آوردند و اعلامیه‌ها را چاپ می‌کردند. روزی که ما فهمیدیم علی اصغر امینی را دستگیر کردند، به یاد دارم که یک گونی اعلامیه داشتیم، همه را بردیم و در حیاط خانه چال کردیم. اگر یک اعلامیه یا یک کتاب دکتر شریعتی پیدا می‌کردند، بیچاره بودیم. تمام این ماجراها بود تا اینکه امام فرمان داد که سربازها از پادگان فرار کنند. برادرم با مصیبت فراوان به همراه چند نفر دیگر فرار کردند. حالا با چه سختی و بدبختی بماند. از سیم خاردار فرار کردند، کلی زخمی شده بودند و آسیب دیدند.

<sup>۸۹</sup> شهید مجتبی امینی در خانواده‌ای مذهبی در کرج به دنیا آمد، وی بعد از حضور در لبنان و غائله کردستان زندگی خود را در جبهه گذراند و سرانجام به مقام رفیع شهادت نائل شدند.

<sup>۹۰</sup> سردار مهدی شرع‌پسند سال ۱۳۳۳ در کرج به دنیا آمد. پس از انقلاب در ۱۳۵۸ وارد سپاه پاسداران شد و مسئولیت بسیج شهرستان کرج را به عهده گرفت. پس از وقوع جنگ ایران و عراق رهسپار جبهه‌های غرب و جنوب شد. او از ستون‌های اتکای عملیات بیت المقدس بود و در عملیات آزاد سازی خرمشهر نقش مهمی داشت و سرانجام در سال ۱۳۶۲ به مقام عظمی شهادت نائل آمدند.

در برهوت سرگردان بودند که یک گُرد آنها را پیدا می‌کند. به آنها لباس و غذا داده و راه را به آنها نشانشان می‌دهد. خودشان را به عجب شیر<sup>۹۱</sup> می‌رسانند. سوار اتوبوس می‌شوند که یکدفعه اتوبوس را نگه می‌دارند. فرمانده‌شان می‌آید بالای سرش و می‌گوید احدی بیا پایین. حالا ببینید برادرم چه حس و حالی پیدا می‌کند. ما هم یک برادر داشتیم و اگر بلایی سرش می‌آمد، ما زودتر از او می‌مُردیم. خلاصه او را در توالی پادگان زندانی می‌کنند تا با دادگاه صحرایی<sup>۹۲</sup> محکوم به اعدام می‌شود. می‌گفت از زیر در توالی یک تکه نان داخل می‌انداختند که فقط زنده بمانیم. وقتی که خدا بخواهد که یک نفر زنده بماند، به هر طریقی نگهش می‌دارد. دقیقاً روز اعدامشان بیست و دوم بهمن ماه شد. خدا می‌داند که تمام سران آنها که حکم اعدام این سربازان فراری را داده بودند، اعدام می‌شوند و برادرم و دوستانش آزاد. برادرم آمد و من و خواهرم را مانند یک گلوله توپ کرد. خواهران دیگر همگی ازدواج کرده و سر خانه و زندگیشان بودند. همیشه در تظاهرات در صف اول بودیم. پوشیه می‌زدیم و از این چادر کلاغی‌ها سر می‌کردیم. آستین می‌پوشیدیم و دست در چادر می‌کردیم. دستهایمان را به هم قلاب می‌کردیم و زنجیر می‌بستیم. مثل یک گوله آتش پر شور و حرارت بودیم. پدرم اسم من و خواهرم را گذاشته بود: ژ ۳۳. مادرم که هر جا می‌خواست برود، به او به زبان ترکی می‌گفت: «این ژ ۳ ها را هم با خودت ببر.» برادرم در خانه به ما کونگ فو، کاراته، دفاع شخصی، بوکس یاد می‌داد. من یک مقدار آموزش نظامی هم در سازمان مجاهدین دیده بودم. بعد در سپاه و بسیج کامل‌تر آموزش دیدم. یک سال بعد از انقلاب هم گروه‌های خانم‌ها را به کوه‌های برغان<sup>۹۴</sup> و عظیمیه<sup>۹۵</sup> می‌بردیم و آموزش نظامی و مواد منفجره می‌دادیم. قبل آن شهید عدالت منش<sup>۹۶</sup> که خدا رحمتشان کند به همراه خانم

<sup>۹۱</sup> عجب شیر یکی از شهرهای جنوبی استان آذربایجان شرقی و مرکز شهرستان عجب شیر است.

<sup>۹۲</sup> دادگاهی که به محض دستگیری متهم و بدون گذراندن مرحله‌های بازجویی و بازپرسی تشکیل و حکم دادگاه در همان جلسه صادر و بی درنگ اجرا می‌شود.

<sup>۹۳</sup> یک تفنگ جنگی اتوماتیک است که به اختصار ژ ۳ نامیده می‌شود و به عنوان سلاح سازمانی بیش از شصت کشور از جمله ایران انتخاب شده است. این اسلحه در زمان جنگ ایران و عراق (در بین عراقی‌ها به توپ دستی معروف بود به خاطر قدرت زیاد در نابودی اهداف) توسط ایران استفاده شد.

<sup>۹۴</sup> روستای برغان در دهستان برغان بخش چنادر شهرستان ساوجبلاغ در غرب استان البرز و در کوه‌های البرز و در میان کرج و هشتگرد واقع شده‌است.

<sup>۹۵</sup> محله‌ای در شمال شرقی کلانشهر کرج واقع شده‌است. این قسمت از شهر کرج در دامنه کوه‌های البرز قرار دارد، به همین دلیل، نسبت به دیگر مناطق کلانشهر کرج از سطوح ناهموار و بعضاً از شیب‌های تندی در برخی نقاط برخوردار است.

<sup>۹۶</sup> شهید علی عدالت منش بعد حضور چند ماهه‌ای در لبنان از سوی سپاه پاسداران کرج به جبهه‌ها اعزام شد که در مرداد سال ۱۳۶۱ به درجه رفیع شهادت نائل آمد.

حریری - که خانم نیک و با سواد بود. همیشه مانتو و روسری مرتبی می پوشیدند - آقای طالبی - که در ارتش سرهنگ بودند و بعدها به سپاه پیوستند - ما را در **باغ کامل جعفری** می بردند و به ما آموزش می دادند. یاد دارم که خواهرم در میدان تیر چیتگر<sup>۹۷</sup> نفر اول شد. سرهنگ طالبی ستون‌هایی که شهدای انقلاب را به آن بسته و شهید کرده بودند، به ما نشان می داد. من سال دوم دبیرستان را نیمی در زمان شاه و نیمی در زمان انقلاب خواندم. بعد پیروزی انقلاب امام فرمان داد که همه به مدارس بروند. در عرض دو سه ماه درس یک سال را به ما دادند و امتحان گرفتند. خدا می داند که اکثراً با نمرات عالی قبول شدیم. بعد از آن هم که وارد بسیج شدم. اگر عنایت خداوند متعال و راهنمایی و پشتیبانی برادرم نبود، چه بسا که می رفتم و جزء یکی از این پادگان اشرفی‌ها<sup>۹۸</sup> می شدم. مجاهدین دنبال آدم‌های زنگ و تند و تیز و چابک بودند. هرگز به ما چیزی نمی گفتند ولی اگر کمی تمایل نشان می دادیم، سریع ما را جذب می کردند. از خدایشان هم بود. خیلی از دوستان من همانطور که گفتم مانند محبوبه، فرشته و ... بودند که جذب آنها شدند. دختران نمازخوان بودند ولی بنیان مذهبی‌شان سست بود. من آدم واقع بینی بودم. همیشه می گفتم اگر اینها مسلمان هستند، پس چرا حجاب را رعایت نمی کنند. دختر و پسر با هم می گویند، می خندند و حرف می زنند. تا یکدیگر را می بینند گل از گل‌شان می شکفت: سلام برادر، سلام برادر ... سلام برادر و خنده و شوخی با نامحرم یعنی چی؟! اینها برایم غیرقابل هضم بود. من یاد دارم که در اول جاده چالوس باغ ایروانیان، دختران را برای اردویی برده بودیم. من مسئول دربان بودم و اسلحه روی دوشم بود. خدا بیامرز دش شهید جعفر محمدی<sup>۹۹</sup> به همراه چند تن دیگر آمدند. ایشان جوان بودند و زیبا و خوش تیپ. برادرم به من گفته بود که اینجا بایست و هرکسی که نزدیک شد، اخطار بده و اگر گوش نکرد با تیر بزن. نباید حتی یک مرد هم وارد اروی خواهران شود. آن چند نفر از طرف فرمانده سپاه حکم آورده بودند. گفتند: «آمده‌ایم آموزش راپل<sup>۱۰۰</sup> ببینیم.» من

<sup>۹۷</sup> منطقه ای جنگلی (پارک) در غرب تهران

<sup>۹۸</sup> قرارگاه اشرف یا پادگان اشرف، اردوگاهی بود که سازمان مجاهدین خلق ایران در ۸۰ کیلومتری مرزهای ایران در استان دیاله عراق برقرار کرده بودند.

<sup>۹۹</sup> جعفر محمدی در اول آذر ۱۳۳۷ در روستای میشن از توابع شهرستان ملایر متولد شد. در عملیات تکمیلی کربلای ۵، مسئولیت طرح و عملیات لشکر ۱۰ سیدالشهدا<sup>(ع)</sup> به وی واگذار شد. در عملیات ها چند بار به درجه رفیع جانبازی نائل شد و سرانجام حین عملیات کربلای ۸ در ۲۴ فروردین ۱۳۶۶ در حال وضو گرفتن بود که با فرود چند گلوله توپ، ترکشی به فرق سرش اصابت کرد و به شهادت رسید و پیکر مطهرش در قطعه سرداران امامزاده محمد کرج آرام گرفت.

<sup>۱۰۰</sup> راپل کلمه ای فرانسوی است و معنای لغوی آن (بازیابی) می باشد. این کلمه در زبان انگلیسی با اصطلاح (Abseiling) شناخته می شود که به معنی پایین آمدن با طناب است. سنگ نوردان، کوه نوردان، غار نوردان با این مهارت آشنا هستند. با این حال، راپل از جمله مهارت هایی است که به وسیله ی آن می توان در شرایط اضطراری جان افراد را نجات داد.



هم گلن گدن اسلحه را کشیدم و گفتم : « راپل برای چی می‌خواهی ؟ اگر یک قدم هم جلو بیایید به خدا قسم شلیک می‌کنم . راپل می‌خواهی برو سر کوه ، توی بیابان . » آنها هم رفته بودند. چند وقت بعد آقای رئیسی<sup>۱۰۱</sup> دادستان کرج شده بودند، من را صدا کردند . رفتم دیدم که فرمانده سپاه ، جهاد ، بسیج و یکی دو نفر هم بودند . من را بازخواست کردند که چرا اجازه ورود ندادی در حالی که اینها حکم داشتند . من هم یک ذره سست نشدم و گفتم : «خوب کردم راه ندادم .حاج آقا میان گل و بلبل و به‌به و چه‌چه و دختر چه راپلی ؟ راپل بی راپل .» علی اصغر امینی هم خندید و به بقیه گفت: « بابا این خواهر احدی از خودش کله خراب تر و بدتر است . » من تنها جایی که رفتم فقط انجمن اسلامی بود . چون می‌دیدم که اتاق خواهران و برادران و ساختمانشان از هم جدا است . از اینکه می‌خواستند با هم قاطی شوند و بگویند و بخندند ، عصبانی می‌شدم . منافقین و گروهک‌ها و فرقه‌های مختلف آمدند و رفتند ولی عضو هیچ یک نشدم ، فقط پیرو خط رهبر بوده و هستم و خواهم ماند . سعی کرده ام که هیچ وقت رنگ عوض نکنم و عضو حزب باد نباشم . به قول شاعر :

پیرو انقلاب را ، جنگ عوض نمی‌کند

آهن آب دیده را زنگ عوض نمی‌کند

پیرو خط رهبری ، رنگ عوض نمی‌کند<sup>۱۰۲</sup>

بگو تو بر منافقان به کوری دو چشمشان

<sup>۱۰۱</sup> سید ابراهیم رئیس‌الساداتی متولد ۲۳ آذر ۱۳۳۹ در مشهد رئیس قوه قضائیه ایران و نایب‌رئیس اول مجلس خبرگان رهبری است. او فعالیت قضایی خود را در ۲۰ سالگی به عنوان دادستان کرج آغاز کرد و بعدتر دادستانی همدان را نیز به‌طور هم‌زمان بر عهده گرفت.

<sup>۱۰۲</sup> شعر از مرحوم محمدحسن فرح‌بخشیان (ژولیده نیشابوری)



## فصل چهارم : پشت دیوار زیرزمین (سرکار خانم مریم امینی)

سر کلاس آموزشی بودم .گوشی‌ام زنگ خورد . از کلاس بیرون آمدم . درست رأس ساعت ده و نیم در خیابان بهار با خانم مریم امینی قرار دیدار داشتم . از مدرسه بیرون آمدم . چشمم به خانم چادری خورد که شاید کمتر از پنجاه را داشت . روسری نخی آبی رنگ به سر داشت و عینک دور مشکی‌ای به چشم زده بود. به طرفشان رفتم و سلام کردم . جواب سلامم را داد . قرار شد که در اتومبیلش بنشینیم و با هم صحبت کنیم . سوار اتومبیل سفیدرنگشان شدیم. دوباره خودم را معرفی کردم و جریان پژوهش را کاملاً توضیح دادم. ضبط صوت گوشی‌ام را روشن کردم و ایشان خیلی آرام و مهربان شروع کردند :

من متولد ۱۰ مرداد ۱۳۴۴ هستم . در شهر کرج به دنیا آمدم . شش برادر دارم و با خودم سه خواهر هستیم. برادر بزرگم اکبر که فرهنگی است ، مرتضی جزو خیرین شهر ، مصطفی تکنسین آزمایشگاه است ، برادرم مجتبی امینی که در جنگ شهید شده و برادر دیگرم علی اصغر ، آزاده‌ی سرافراز، و الان در سپاه مشغول به خدمت است . خواهرانم فاطمه ، خاور و من که مریم هستم . پدر و مادرم اصالتاً قزوینی<sup>۱۰۳</sup> هستند . ما همگی در کرج به دنیا آمدیم و بزرگ شدیم . در خیابان شهید بهشتی (قزوین) کرج ساکن بودیم . از همان کودکی به مطالعه علاقه داشتم . یک بار هم در انشایم نکاتی را از کتاب دکتر شریعتی نوشتم. برادر شهیدم مجتبی و حاج علی اصغر هر دو با مراجع قم ارتباط داشتند . یک جورایی کتاب‌ها و مجلات مختلف را به خانه می‌آوردند. ما خواهران هم تحت تاثیر منش کار برادرانم قرار داشتیم . برادرم گاه کتاب‌هایی می‌آورد و به ما می‌داد که مطالعه کنیم . همیشه می‌گفت: «وقتی که مطالعه کردی باید نتیجه اش را هم به صورت خلاصه برایم بنویسی.»

<sup>۱۰۳</sup> شهر قزوین، مرکز استان قزوین و در غرب استان البرز قرار دارد.

خارج از جریان‌ات انقلاب، طاغوتیان خیلی روی حجاب زن‌ها کار می‌کردند و سعی داشتند که فرهنگ غربی را ترویج دهند. خانواده‌ی ما از همان ابتدا مذهبی و سنتی بود. وقتی که جریان اعلامیه‌های امام شد و زمزمه انقلاب پررنگ‌تر شنیده می‌شد، برادرم علی اصغر از قم<sup>۱۰۴</sup> اطلاعیه‌ها را تهیه می‌کرد و ما از شب تا صبح به صورت دستنویس کپی برداری می‌کردیم. این کار تا جایی ادامه پیدا کرد که برادرم احساس کرد که دیگر نوشتن دستی فایده ندارد و باید دستگاه چاپ تهیه کند. با چند روحانی و بزرگ شهر مشورت کرد. تصمیم بر آن شد که دستگاه تکثیر مدرسه دهخدا<sup>۱۰۵</sup> را به همراه یکی دو نفر از مدرسه خارج کنند. به همین دلیل مجبور شد با آدمی که در دزدی سابقه دار بود، همکاری کند که اگر هم دستگیر شد، جرمش سیاسی تلقی نشود. از بد روزگار آن شخص هم بعدها او را لو داد. برادرم تعریف می‌کرد که بعد از انقلاب آمد و حلالیت طلبید. خلاصه، ما در خانه‌مان ساخت و ساز داشتیم. او یک اتاق بالای خانه داشت که پر از کتاب‌های جورواجور بود. به خواهرم گفت که: یک جوراب بده که کش بیاید و یک روسری سیاه سه گوشه که بتوانم دور سرم بکشم. هرچه خواهرم علت را پرسیده بود، فقط در جواب گفته بود که: برای بازی نمایش لازم داریم. فکر کنم علی اصغر آن موقع بیست سال و خواهرم هجده سال داشت. روسری و جوراب را گرفته و شبانه رفته بود. سال ۵۶ بود و من هم در دوره راهنمایی درس می‌خواندم. صبح بود که از خواب تازه بیدار شده بودیم، داشتیم صبحانه می‌خوردیم. نزدیک‌های ساعت ده صبح بود که یکدفعه خواهرم نگران گفت: «بلند بشید! زود باشید!» ما گفتیم: «مگر چه شده؟» خواهرم در حالی که به سمت اتاق برادرم می‌رفت گفت: «داداش گفت که اگر فردا تا ساعت ده خانه نیامدم، سریع کتاب‌ها و جزوه‌هایم را جمع کنید.» ما هم بدون اینکه سؤالی بپرسیم، سریع به سمت اتاق رفتیم و هرچه کتاب و جزوه و اعلامیه بود جمع کردیم و در دو سه تا چمدان ریختیم. حالا از آن طرف مأمورها برادرم را گرفته بودند. هرچه به او گفتند که آدرس خانه‌ات کجاست؟ علی اصغر هم طفره رفته بود که من با پدرم حرف شده و مدتی است که در خانه‌ی برادربزرگم زندگی می‌کنم. در واقع به این طریق برای ما زمان خریده بود که کتاب‌ها را جمع کنیم. مأمورها هم ریخته

<sup>۱۰۴</sup> از کلان‌شهرهای ایران و مرکز استان قم است که در ۱۴۰ کیلومتری جنوب تهران واقع شده‌است. این شهر در کنار رودخانه قمرود و در دشت قم قرار دارد.

<sup>۱۰۵</sup> دبیرستان پسرانه دهخدا واقع در چهار راه دانشکده کرج می‌باشد.

بودند خانه‌ی برادرم را گشته بودند ولی چیزی دستگیرشان نشد. پدرم مغازه‌ی کیف فروشی داشت. مأمورها به آنجا هم رفتند و همه جا را زیر و رو کردند. ظاهراً یک کتابی بین چمدان‌ها پیدا کرده و آن را ضمیمه پرونده می‌کنند. سپس شاگرد پدرم را به سمت خانه می‌فرستند. در حالی که مأمورها از کوچه می‌پیچیدند، ما هم تمام کتاب‌هایی را که در چمدان گذاشته بودیم، بار فرغون کردیم و به شاگردانی که در خانه‌مان کار می‌کردند، دادیم و بردند. بعد از اینکه خانه پاکسازی شد، یکدفعه دیدیم که چندتا مأمور و پلیس و سرهنگ ریختند داخل خانه. به هیچ جایی رحم نکردند و همه جا را زیر و رو کردند. در زیرزمین خانه بین کتاب‌های درسی سال‌های پیشمان، کتاب «انقلاب سرخ» دکتر شریعتی را پیدا کردند. چیز دیگری را هم که یافتند، تازه‌ترین اعلامیه‌ی امام بود که برادرم توی لوله بخاری جاسازی کرده بود و ما از آن بی اطلاع بودیم. همه را در پرونده گذاشتند. ابتدا به جرم سیاسی بودن و سپس به جرم دزدی (که برادرم می‌خواست اگر دستگیر می‌شود به همین جرم باشد)، بازداشت شد. علی اصغر مدتی اعتصاب غذا کرد. ما هم وکیل گرفتیم و کلی به این در و آن در زدیم آخر سر به دو سال زندان محکوم شد. خانواده‌ی ما شدیداً تحت نظر بود و این اتفاق در زندگی همه‌مان تأثیر گذاشته بود. حتی دایی ام که در قزوین ارتشی بود به خاطر وابستگی قوم و خویشی که با ما داشت، تحت تأثیر قرار گرفته بود. برادر دیگرم مجتبی آن موقع سرباز بود. در زیرزمین دیواری ساخت که حالت مخفی داشت. دستگاه چاپی هم تهیه کرده بود که ما نمی‌دانستیم از کجا تهیه کرده است. آن را در پشت آن دیوار می‌گذاشت. این دیوار به قدری طبیعی بود که حتی ساواک هم نتوانست آن را تشخیص بدهد. مدتی که آب‌ها از آسیاب افتاد، دستگاه را بیرون آورد و به ما یاد داد که چطور با آن کار کنیم. چون مثل دستگاه‌های خودکار الان نبود، چند نفری باید کمک می‌کردیم تا دستگاه را راه بیندازیم. یکی جوهر می‌ریخت، دیگری کاغذ می‌گذاشت، دیگری کاغذ چاپ شده را بیرون می‌کشید. خلاصه هرچه بود از دستنویسی بهتر بود. در آخر هم اعلامیه‌ها را دسته بندی کرده و لای آستین و بلوزمان پنهان می‌کردیم و در مسجد بین مردم می‌ریختیم. در راهپیمایی‌ها پخش می‌کردیم. مادرم هر وقت به مسجد صاحب الزمان در خیابان شهید بهشتی می‌رفت، از بالای مسجد به قسمت مردانه پرت می‌کرد یا اینکه بین کتاب‌های مسجد یا در جامه‌ری می‌گذاشت.

یادم می‌آید که قبل از ۱۷ شهریور بود که قرار شد همگی شب برای راهپیمایی به سمت میدان کرج برویم . همگی آماده شدیم . جمعیت نسبتاً زیادی آمده بودند . مأموران مرتب پشت سرهم می‌گفتند که متفرق شوید و آلاً تیراندازی می‌کنیم . وقتی دیدند که نمی‌توانند مردم را متفرق کنند ، گاز اشک آور زدند . همه‌ی خانم‌ها به سمت خیابان امیری هجوم بردیم . در خانه‌ها باز بود اوایل کوچه بودیم که دیدیم تعدادی مأمور با ماشین و سرباز به سوی ما می‌آیند ، فریاد می‌زدند . نامردی نکردند و گاز اشک آور زدند . در خانه‌ها که باز شد همگی هجوم بردیم و درها بسته شد . خواهرم خاور نتوانست وارد خانه‌ای شود . یکم پایش مشکل داشت . به شدت به زمین خورد و تنها کاری که توانست بکند این بود که با سختی و بدبختی زیاد خودش را زیر یک ماشین کشید و پاهایش بیرون ماند . مأموران آمدند و اطراف را بازرسی کردند ولی چیزی نیافتند تا اینکه چشم یکی‌شان افتاد به دو تا پایی که از زیر ماشین بیرون زده بود . دو تا سرباز را صدا کرد و تا جایی که توانستند با باتوم به پاهای خواهرم ضربه زدند . صدای خواهرم در نمی‌آمد . ما از لای در شاهد این صحنه بودیم . نتوانستم خودم را کنترل کنم و شروع کردم به گریه کردن . بعضی آقایان که این صحنه را دیدند به کسانی که سر کوچه بودند ، پیغام دادند. ما دیدیم که یکدفعه سر کوچه شلوغ شد . مأموران دست از سر خواهرم برداشتند و به سمت کوچه هجوم بردند . ما هم بیرون ریختیم . خواهرم را از زیر ماشین بیرون آوردیم و به سمت خانه بردیمش . تا یک هفته مادرم با پماد و دارو و ...پاهای او را درمان کرد . بنده خدا خیلی آسیب دیده بود .

این ماجراها به همین صورت ادامه داشت تا روز عید غدیر سال ۵۷ بود که شاه برای اینکه دل مردم را به دست آورد ، تعدادی از زندانیان را که جرمشان چندان سنگین نبود ، آزاد می‌کرد . برادرم را هم آزاد کرده بود . برادرم با لباس‌های پاره و ناجور به منزل یکی از اقوامان در تهران رفته بود . لباس‌هایش را عوض کرده بود و به کرج آمد . ساعت هشت و نیم صبح بود ، فصل تابستان . تازه بساط صبحانه را جمع کرده بودیم که زنگ در خانه را زدند . همگی حاج و واج مانده بودیم که صبح به این زودی مگر مهمان می‌آید؟! وقتی در را باز کردیم در کمال ناباوری دیدیم که برادرم از زندان شاه آزاد شده است . همه به سمتش رفتیم و کلی او را در آغوش گرفتیم . او با آمدنش ، دوباره آرامش و دلگرمی را به خانه آورد . مادرم متولد ۱۳۱۴ یا ۱۳۲۷ است .

الان دقیق به یاد ندارم . بنده خدا خیلی سختی کشید و بعد از شهادت برادرم مجتبی و اسارت حاج علی اصغر ضعیف و ناتوان شد . در جریان انقلاب خیلی فعالیت داشت . به همراه دوستانش به جلسات قرآنی می‌رفت و باز در آنجا فعالیت‌های انقلابی انجام می‌داد . بعضی از همسایه‌ها به خاطر اینکه برادرم زندانی سیاسی شده بود ، از مادرم دوری می‌کردند . مادرم به شدت تحت مراقب بود .

یک شب از خانه برادر بزرگم که روبه روی پاساژ امینی بود ، بر می‌گشتیم . جشن تاجگذاری بود . چادر بزرگی زده و همه جا را آذین بسته بودند . جایگاه خیلی باشکوهی برای شاه درست کرده بودند که حرص آدم را در می‌آورد . ما به خانه رسیدیم . مجتبی گفت که : من با چندتا از دوستانم تا جایی می‌روم و زود برمی‌گردم . ساعت یک شب بود که شاد و خوشحال و خندان به خانه آمد . وقتی علت را از او پرسیدیم ، تعریف کرد که : یک شیشه کوکتل درست کردم و دم نگهبان را دیدم . بالای پشت بام پاساژ رفتم . شیشه کوکتل را آتش زدم و روی چادر انداختم . به دقیقه نکشید که همه جا را آتش برداشت . سریع پایین آمدم و فرار کردم . آن شب تا صبح کلی آتش نشانی و مأمور آمدند تا بتوانند آتش را خاموش کنند . مأموران فردا صبح از ترسشان تا صبح نشده چادر دیگری زدند .

یک بار هم یکی از امرای ارتش به کرج آمده بود تا یکی از انقلابیون را اعدام کند . علی اصغر و یکی دو تا از دوستانش متوجه قضیه شده بودند . برادرم مدام می‌گفت که من باید یک بلایی سرشان بیاورم . به همراه دوستش سوار موتوری شده بودند . به سرعت از کنار آن تیمسار رد شده و با چاقو به پهلویش می‌زنند و به سرعت فرار می‌کنند . سپس به مخفیگاهشان رفته بودند و لباسشان را عوض کردند .

هنگامی که امام می‌خواستند بیایند ، این دو برادرم سه روز به خانه نیامدند . شبانه به عنوان مأمورین فرودگاه خدمت می‌کردند . ما در خانه بودیم و از چند روز قبل به پدرم حسابی اصرار کرده بودیم تا برایمان تلویزیون بخرد . ایشان هم یک تلویزیون ۱۴ اینچی سیاه و سفید خریده بود . مراسم را در خانه دیدیم . وقتی که برنامه را قطع کردند ، کلی گریه و زاری کردیم .

انقلاب یک چیز است و نگهداری آن یک چیز دیگر. من همیشه سعی می‌کردم که روتیه ام را بعد از انقلاب تغییر ندهم. آن موقع سه چهار مدرسه را پوشش می‌دادیم با پخش اعلامیه و تبلیغ از امام و انقلاب. با بچه‌ها در مورد جنبش‌ها و گروهک‌های دیگر مثل مجاهدین و حزب توده صحبت می‌کردیم. البته بودند کسانی که جذب این گروهک‌ها شده بودند و یک سؤال ایجاد می‌کردند تا نفاق بیندازند. اطلاعات دیگر بچه‌ها کم بود و سریع حرف آنها را می‌پذیرفتند. مسئولین مدرسه ما را می‌شناختند. دستمان را باز گذاشته بودند. ما به عنوان مرجعی پاسخگوی سؤالات آنها بودیم. از بین دوستانمان آنهایی را که مستعد و سخنران بودند، پیدا کرده و بین بچه‌های دیگر می‌فرستادیم تا برایشان صحبت کنند. همیشه احساس می‌کنم که چهارسال دبیرستانم بسیار مفید بود که هرگاه برمی‌گردم و به آن روزگار نگاه می‌کنم، از خودم راضی هستم. انشاءالله که خدا هم راضی باشد. از دیگر کارهایی که در دبیرستان انجام می‌دادیم، توزیع اعلامیه و کتاب و جزوه و برگزاری نمایشگاه عکس و فیلم و اردو در مدرسه بود تا بچه‌ها را آگاه کنیم و به انقلاب جذب نماییم. آنچه که در آن دوران به یاد داشتم، خدمتتان عرض کردم.



### فصل پنجم: زینبیه (سرکار خانم معصومه مقدسیان)

ساعت هفت غروب قرار بود که به منزلشان برویم. با کمی تأخیر رسیدیم. مصاحبه‌ی امروزمان با حاجیه خانم معصومه مقدسیان همسر شهید والامقام علی عدالت‌منش بود. البته اکثراً ایشان را به نام همسرشان، یعنی خانم عدالت‌منش می‌شناختند. زنگ در را زدیم و وارد آپارتمان شدیم. طبقه‌ی اول. اگر اغراق نکنم باید بگویم که خانه‌ای سرشار از آرامش و امید است. هرگاه دلم می‌گیرد و اندوه و غصه قلبم را می‌پوشاند، یاد خانه شهید عدالت‌منش می‌افتم و بی‌اختیار آرامشی وجودم را فرا می‌گیرد. نمی‌دانم چرا؟ نمی‌دانم چه سری در آن خانه است که این گونه به آدمی آرامش می‌بخشد. شاید به خاطر وجود آدم‌هایی است که در آن خانه رفت‌وآمد داشته‌اند و یا همدلی و آرامش خانواده است که انرژی مثبت و روح‌افزا به محیط خانه می‌بخشد. الان هم که دارم این متن را تنظیم می‌کنم، دلم در حال و هوای خانه‌شان پر می‌کشد. خانه‌ای ساده ولی پر از عشق. در حقیقت این آپارتمان روی همان خانه قدیمی که شهید در سال ۱۳۵۴ خریده بود، بنا شده است. گوشه‌ی پذیرایی، کتابخانه‌ای قرار داشت که تمام مدارک و اسناد مربوط به شهید را با حساسیت و ظرافت خاصی چیده‌بودند. چغیه، نامه، دستخط و حتی اسکناس‌های خونین شهید...

حاجیه خانم مقدسیان به همراه دخترشان به استقبال ما آمدند. با راهنمایی‌شان روی مبل نشستیم. از ما به گرمی پذیرایی کردند. من ضبط صوت را روشن کردم و اولین سؤال را پرسیدم. تاریخ تولدشان جواب ندادند و در حالی که می‌خندیدند، گفتند: از این سؤال‌ها نپرسید. بعد هم ادامه دادند:



در کرج به دنیا آمدم. اصالتاً هم کرجی هستیم. چهار برادر و سه خواهر هستیم که من دومین دختر و سومین فرزند هستیم. مدتی در تهران ساکن بودیم. جلسات زیادی در تهران برقرار بود که خانم‌ها کاتوزیان، مالک و خانم نمازی - که خدا رحمتشان کند- و استاد حجازی شرکت داشتند. از همان دوران نوجوانی شروع کردم به مطالعه و آموزش قرآن، تفسیر، احکام. بعد هم با رساله‌ی امام آشنا شدم. چون پدرم از همان ابتدا رساله‌ی آیت الله بروجردی و بعد رساله‌ی امام را گرفتند.

من به همراه مادر، خواهر و خانم برادرم در این جلسات شرکت می‌کردیم که به ما اطلاع دادند که جلسه‌ای هست که حاجیه خانم اشرف‌السادات طالقانی<sup>۱۰۶</sup> (خواهر مرحوم آیت‌الله طالقانی و مادر همسر شهید عدالت‌منش) آن را برگزار می‌کند. چندین ماه در آن جلسات شرکت کردیم. در کنار آموزش قرآن و تفسیر و احکام، از مسائل روز جامعه، ظلم و فساد رژیم شاهنشاهی هم کمابیش سخن گفته می‌شد. این جلسات تا جایی ادامه پیدا کرد که منجر به ازدواج ما شد. من در جلسات سؤالاتی که درباره احکام می‌پرسیدند، جواب می‌دادم. وقتی از من می‌پرسیدند که از کجا می‌دانی؟ می‌گفتم از رساله‌ی آیت‌الله خمینی. همین مسائل اعتقادی و شناخت امام و یکسانی خانواده‌ها مان در این مسائل، زمینه‌ی ازدواج ما را فراهم کرد. حاجیه خانم طالقانی گاهی به من می‌گفتند که نام امام را نبرید. هرگاه خودشان مسئله‌ای را از رساله امام بیان می‌کردند، می‌گفتند که از رساله‌ی آیت‌اللهی می‌گوییم که نمی‌شود اسمشان را برد. حاجیه خانم طالقانی بعدها تعریف کردند که بعد از اتمام یکی از جلسات، وقتی به خانه برگشتم، به پسر علی (شهید عدالت‌منش) گفتم که من آن کسی را که می‌خواستی پیدا کردم. جریان را تعریف می‌کنند و بعد هم خواستگاری و ازدواج. پنج سال بعد از ازدواجمان در سال ۱۳۵۵ به اتفاق شهید و فرزندانم به کرج نقل مکان کردیم.

همسر (شهید عدالت‌منش) تعریف می‌کردند که آیت‌الله طالقانی در زندان اوین<sup>۱۰۷</sup> بودند که ساواک پدر همسر را هم دستگیر می‌کنند. خود شهید هم از هفده، هجده سالگی سخنرانی می‌کردند. سه چهار بار به

<sup>۱۰۶</sup> حاجیه خانم اشرف‌السادات طالقانی، مادر شهید علی عدالت‌منش و خواهر مرحوم آیت‌الله سید محمود طالقانی که از سال ۱۳۴۰ به عنوان مبلغه مذهبی در شهرستان ورامین و زینبیه بانوان مشغول فعالیت بود در سال ۹۱ و در سن ۱۰۱ سالگی درگذشت.

<sup>۱۰۷</sup> این زندان در زمینی به مساحت ۴۰ هکتار در منطقه اوین در که در منطقه سعادت‌آباد، تهران قرار دارد.

دلیل فعالیت‌های انقلابی از جمله سخنرانی علیه شاه و پخش اعلامیه به زندان قصر<sup>۱۰۸</sup> و اوین و... افتادند. هنگامی که آیت‌الله طالقانی به زندان افتادند، ما به همراه خانواده‌مان به ملاقات ایشان رفتیم. در محوطه‌ی زندان چادر زده بودند که زندانی‌ها را آنجا می‌آوردند. حاجیه خانم طالقانی از برادرشان (آیت‌الله طالقانی) سؤال کردند که دندان‌تان چی شده؟ ایشان نیز فرمودند که هیچ، چنین و چنان شده و در برابر هدفی که دارم، این هیچ است.

پدر شهید عدالت‌منش در ورامین<sup>۱۰۹</sup> دفتر ثبت اسناد رسمی و دفتر ثبت ازدواج داشتند. کمی مریض احوال بودند و دست تنها. به همین خاطر به همسرم گفتند که به ورامین بیا و کمک حال من باش. ما حدود دو سال هم در ورامین زندگی کردیم. سپس به کرج آمدم و ماندگار شدیم. از زمانی که به کرج آمدم، ضمن ادامه فعالیت‌های مذهبی، به سخنرانی و آشنا کردن خانم‌ها با امام و رساله‌ی ایشان پرداختم. شهید عدالت‌منش هم در زمینه انقلاب فعالیت جدی و فوق‌العاده‌ای داشتند که ما هم از ایشان الگو می‌گرفتیم. شهید در مساجد کرج می‌رفتند و سخنرانی می‌کردند. **مرحومه حاجیه خانم ناحی** (مادر دوشهید) به همسرم گفتند که به خانم‌تان بگویید که بیایند در مسجد محله ما و برای خانم‌ها سخنرانی کنند. جلسات متعددی در مساجد منازل برگزار می‌کردیم. از جلسه قرآن تا جلسات احکام و اخلاق و دیگر آموزه‌های مذهبی. زمانی هم که حکومت نظامی شروع شده بود، برنامه‌ها را ادامه می‌دادیم. در زمان قبل از انقلاب و در جلساتمان، خانم‌هایی مقلد امام بودند اما جرأت نداشتند که بیان کنند. برادر یکی از این خانم‌ها طلبه بود و از قم برایش اعلامیه می‌آورد. ایشان در جلسه‌ای به من جریان را گفتند. من هم گفتم: نگران نباش، اعلامیه‌ها را بیاور، من خودم یک کاری می‌کنم. اعلامیه را که می‌آوردند، ما به آدم‌های مطمئن می‌دادیم. یا اینکه هرگاه به مسجد می‌رفتم در قسمت کتاب‌ها می‌گذاشتم. بطور آشکار هم احکام را از رساله‌ی امام می‌گفتم. یکی دو بار برخی از خانم‌ها گفتند که چرا رساله‌ی امام را همراهتان می‌آورید؟ اگر ممکن است از رساله‌ی دیگر بگویید. یا این کتاب را

<sup>۱۰۸</sup> باغ‌موزه قصر که سابقاً زندان قصر نامیده می‌شد، اولین زندان متمرکز شهر تهران بود. این زندان هم اینک تعطیل شده و تحت عنوان باغ موزه قصر در بزرگراه شهید صیاد شیرازی، خیابان پلیس قرار دارد. این بنا به عنوان یکی از مراکز فرهنگی، تاریخی و هنری کشور مورد بازدید عموم است.

<sup>۱۰۹</sup> ورامین شهری در بخش مرکزی شهرستان ورامین در جنوب شرقی استان تهران است. این شهر مرکز شهرستان ورامین است.

همراه نیاورید. هرچه هم که علت را می‌پرسیدم، چیزی نمی‌گفتند. هنگامی هم که تظاهرات و راهپیمایی‌ها اوج گرفت، به همراه آنان در خیابان‌ها حاضر می‌شدیم. یادم می‌آید که یک روز بچه‌ها را خانه گذاشتم و رفتم. شعار می‌دادیم و مرگ بر شاه می‌گفتیم. مأموران بودند. نزدیک میدان کرج که رسیدیم، شعارها داغ‌تر شد و مأموران دنبلمان کردند. من فرار کردم. به سمت سهراب دانشکده رفتم که کفشم از پایم درآمد. خواستم برگردم و کفشم را بردارم، دیدم که مأموران از سر خیابان می‌آیند. چاره‌ای نداشتم. ماندم که چی کار کنم. رفتم در کوچه‌ای که مدرسه دهخدا بود. دیدم لای در خانه‌ای باز است و خانمی دست تکان می‌دهد. دویدم و رفتم داخل و در را بستند. گفت: «چند لحظه بنشین و بگذار خستگی‌ات در برود.» برایم آب آورد و دمپایی به من داد. کمی که خیابان خلوت شد، بیرون آمدم و به منزلمان برگشتم.

خاطره‌ی دیگری که از قبل از انقلاب یادم می‌آید این است که از **آقای بادکوبه** که نابینا و انقلابی بود و نزدیک محل زندگی ما کتابفروشی داشت، کتاب رساله‌ی امام را می‌خریدم و بین خانم‌ها توزیع می‌کردم. مثلاً می‌گفتم که من سه تا رساله‌ی امام می‌خواهم. ایشان می‌گفتند که باشد، بروید و چهار روز دیگر بیایید. خودش می‌رفت و از بازار تهیه می‌کرد. من هم در جلسات به کسانی که می‌خواستند تحویل می‌دادم.

حاج آقا سید ابوالفضل موسوی امام جماعت مسجدمان بودند. ایشان نیز از مبارزان انقلابی بودند. رابطه شهید هم با ایشان خیلی گرم و صمیمی بود.

شهید عدالت‌منش فعالیت‌های فرهنگی و سیاسی‌شان را بعد از تهران و ورامین در کرج ادامه دادند. خوب یاد دارم که ساواک وقتی کسی را می‌گرفت و شهید می‌کرد، به خانواده‌شان اجازه نمی‌داد که مراسم عزاداری بگیرند. من به همراه همسر و مادرشان، آدرس منزلشان را پیدا می‌کردیم و با تاکسی به آنجا می‌رفتیم. البته به صورت فردی وارد می‌شدیم که شک نکنند، چون ساواک در بیشتر موارد منزل را کنترل می‌کرد. وقتی داخل خانه می‌رفتیم، می‌دیدیم که جمعیت الی ماشاءالله نشسته و همگی برای عرض تسلیت و دلداری آمده‌اند. همه قرآن می‌خواندند و سپس خانواده شهید شروع می‌کردند از شهیدشان سخن گفتن.

شهید عدالت‌منش در آموزش و پرورش کرج استخدام حق‌التدریس شد و در مدارس دهخدا، شهدای انقلاب اسلامی<sup>۱۱۰</sup>، شهید رجایی<sup>۱۱۱</sup>، فارابی<sup>۱۱۲</sup> و... به تدریس دینی و قرآن پرداختند. چون درس حوزوی خوانده بودند، می‌خواستند به قم بروند و ادامه تحصیل بدهند. قرار بود به قم برویم که جنگ شروع شد. در کرج ماندیم. ایشان فعالیت‌های مذهبی و سیاسی‌شان را ادامه دادند تا زمان شهادت. بعد از شهادت ایشان من در پایگاه بسیج خواهران المهدی<sup>(عج)</sup> بهار (تاکنون ادامه دارد) و نیز ستاد پشتیبانی جنگ در کنار سایر خواهران عزیز فعالیت می‌کردم. چند سالی هم در کنار سایر خواهران بسیجی در پایگاه کوهستانی شهید احسانی‌نژاد حوزه ۳ بسیج فعالیت داشتم. حدود ۲۷ سال نیز رابط ستاد رسیدگی به امور مساجد با مسجد المهدی<sup>(عج)</sup> بهار هستم.

شهید عدالت‌منش سه مرتبه به جبهه اعزام شدند. برای بار سوم قرار بود که ما هم همراهشان برویم. ایشان به مسجد می‌روند و جریان را به حاج آقاموسوی می‌گویند. حاج آقا هم استخاره می‌کنند و می‌گویند که خوب نیست. خانواده را نبر، آنجا (مریوان<sup>۱۱۳</sup>) خطرناک است. صبح زود که من همه‌ی وسایل را آماده کرده بودم برای رفتن، وقتی از خواب بیدار شدم تا بچه‌ها را بیدار کنم، همسرم اشاره کرد که نمی‌خواهد و جریان استخاره را برایم گفت. خودش به تنهایی رفت، برای همیشه... بعدها هم‌زمانش تعریف کردند که: در مریوان، تپه قوچ سالطان<sup>۱۱۴</sup>، رزمندگان باید برای آب آوردن به دره‌ای می‌رفتند تا آب بیاورند. بسیار کار دشواری بود و در تیررس دشمن قرار داشتند. هر لحظه ممکن بود که اتفاق ناگواری برایشان بیفتد. شهید از جبهه می‌آید و با کلی زحمت و این و آن را دیدن و با هلال احمر و بسیج و... مشورت کردن، وسیله (پمپ آب) را تهیه کرده و به جبهه می‌برد. تا آن را در محل مورد نظر کار بگذارند و آب را بالا بکشند. در حین انجام مأموریت ناگهان بر اثر اصابت ترکش خمپاره دشمن ایشان به مقام والای شهادت می‌رسند. پیکر پاکشان در بهشت زهرا<sup>(س)</sup><sup>۱۱۵</sup>

<sup>۱۱۰</sup> دبیرستان شهدای انقلاب اسلامی یا شهیدستان کرج واقع در کرج، بلوار آیت اله طالقانی جنوبی می‌باشد.

<sup>۱۱۱</sup> دبیرستان شهید رجایی واقع در کرج، بلوار آیت اله بهشتی، پشت بازار ملا صدرا می‌باشد.

<sup>۱۱۲</sup> دبیرستان فارابی واقع در کرج، بعد از پل حصار می‌باشد که امروزه به منطقه عظیمیه، پشت بیمارستان امام علی<sup>(ع)</sup> انتقال یافته است.

<sup>۱۱۳</sup> مرکز شهرستان مریوان یکی از شهرستان‌های مرزی با عراق به‌شمار می‌رود که در ۱۲۵ کیلومتری غرب شهرستان سنندج، مرکز استان کردستان قرار دارد.

<sup>۱۱۴</sup> قله قوچ سلطان یکی از ارتفاعات استراتژیک کردستان بود که در اوایل جنگ به تصرف نیروهای بعثی صدام درآمد.

<sup>۱۱۵</sup> بهشت زهرا نام بزرگ‌ترین آرامستان ایران است که در جنوب تهران قرار دارد. فعالیت این آرامگاه رسماً در سال ۱۳۴۹ خورشیدی آغاز شد.

که پشت جایگاه جلوس حضرت امام<sup>(ع)</sup> در سال ۵۷ است و چند قدمی با مزار دایی‌شان مرحوم آیت‌الله طالقانی فاصله دارد، به خاک سپرده می‌شود. از آن به بعد وظیفه من دوچندان و سخت‌تر شد. با این حال با استعانت از قدرت الهی و مدد از روح مطهر شهید در کنار تربیت ۴ فرزند و اداره کردن زندگی با آن همه مشقت، به فعالیت‌های فرهنگی، اجتماعی و سیاسی تا به امروز ادامه دادم.

در میانه‌ی سخن، پسرشان آقای محمود عدالت‌منش رسیدند. مابقی جریان را ایشان کامل برایمان تعریف کردند. از ایشان خواستم که از خواهر آیت‌الله طالقانی که مادر بزرگشان بودند، برایمان بیشتر بگویند. ایشان هم با زبان ساده و صمیمی، مادر بزرگشان را (آشی‌جان) خطاب می‌کردند که خیلی این اسم برایم خوشایند بود. بعد شروع کردند به تعریف کردن از زینبیه‌ی ورامین:

اشرف‌السادات طالقانی در سال ۱۲۹۰ در تهران به دنیا آمدند. حدود ۱۰۰ سال از خداوند عمر با عزت و با برکت گرفتند. سرانجام در بیمارستان خاتم‌الانبیاء(ص) تهران دیده از جهان فرو بستند. ایشان از فعالان بنام سیاسی و مذهبی قبل و بعد از انقلاب در تهران و ورامین بودند.

در ورامین زینبیه‌ای هست که بنیان‌گذار آن حاج آقا مهماندوست<sup>۱۱۶</sup> بودند. در زینبیه، در سایه‌ی تعالیم قرآن و احکام و نهج‌البلاغه، مبارزات ضد شاه صورت می‌گرفت. ضمناً کتابی هم به نام «زینبیه» سال گذشته در موزه‌ی دفاع مقدس تهران<sup>۱۱۷</sup> رونمایی شد. از ابتدای زینبیه یعنی دهه‌ی ۴۰ تا سال ۵۷ یعنی پیروزی انقلاب در دو مقطع در این کتاب توضیح داده شده است. مادر بزرگم آیت‌الله‌زاده بود. از طرفی مجالست با مرحوم آقا سید محمود طالقانی و از طرفی دیگر پرورش در دامن پدرشان مرحوم آیت‌الله سید ابوالحسن طالقانی<sup>۱۱۸</sup> باعث شده بود که مادر بزرگم اشراف کاملی بر تفسیر قرآن، نهج‌البلاغه و احکام شرعی داشته باشند. تفسیر آیات جهاد و شهادت را با مصادیق روز برای خانم‌ها بیان می‌کردند. آنان هم به منزل رفته و برای

<sup>۱۱۶</sup> مرحوم حاج ابراهیم مهماندوست قطعه زمینی را برای احداث زینبیه در سال ۱۳۴۱ اهدا کرد که جلسات خانگی پراکنده به جلسات ثابت و متمرکز تبدیل شود.

<sup>۱۱۷</sup> موزه انقلاب اسلامی و دفاع مقدس یکی از جاذبه‌های گردشگری تهران است که در کنار مجموعه‌هایی مانند باغ کتاب تهران، کتابخانه ملی ایران، فرهنگستان‌های جمهوری اسلامی، باغ هنر و مصلاهی تهران به عنوان قطب فرهنگی شهر تهران در اراضی عباس‌آباد (تهران) احداث شده است.

<sup>۱۱۸</sup> سید ابوالحسن گلپردی طالقانی (درگذشت ۱۳۱۰ش) مجتهد و مبارز سیاسی دوره‌های قاجار و پهلوی و پدر سید محمود طالقانی است.

همسرانشان بازگو می‌کردند. سال ۱۳۴۲ قیام ورامین و ماجرای پل باقرآباد<sup>۱۱۹</sup> و کفن پوشان که شکل می‌گیرد، عقبه‌اش زینبیه و موتور محرکش مادر بزرگم بود. اتفاقاً پدرم در همان زمان توسط شهربانی دستگیر و زندانی می‌شود. مادر بزرگم برای خودش شیرزنی بود. بسیار نترس و شجاع و دلیر. سرتیپ نصیری<sup>۱۲۰</sup> از سران شهربانی و ساواک بود که همه از اسمش ترس و واهمه داشتند چه برسد به اینکه خودش را ببینند. یک روز که سوار بر اتومبیلش به همراه راننده از در شهربانی بیرون می‌آید، مادر بزرگم جلو می‌رود و با مشت محکم روی کاپوت ماشین می‌کوبد. فریاد می‌زند: نصیری، بیا پایین. نصیری هاج و واج می‌ماند. می‌پرسد که این زن کیست؟ به او می‌گویند: ایشان خواهر آقای طالقانی هستند که شوهر و پسرهایش را آورده‌ایم و زندانی کردیم. نصیری می‌گوید: حقاً که خواهر آقای طالقانی است. همین عمل انقلابی و شجاعانه مادر بزرگم باعث می‌شود تا دستور آزادی‌شان صادر می‌شود. گاهی مادر بزرگم خاطره‌هایی از آن روزگار تعریف می‌کردند. یکبار گفتند: به همراه پدرت (علی) بیرون بودیم. دستش در دست من بود. یکدفعه دست من را رها کرد و رفت بسمت مغازه‌ای که مشروبات الکلی می‌فروخت. با تکه چوبی بطری‌های مشروب را (که در معرض دید مردم قرار داشت) شکست و فرار کرد. فروشنده هم جلوی من را گرفت و طلب خسارت کرد.

مادر بزرگم از سن جوانی تا پیری دائم مشغول فراگیری و تعلیم علوم دینی و قرآنی بودند. یعنی قریب به ۸۰ سال. زمانی هم که به دلیل کهولت سن زمینگیر شده بودند، جلسات مذهبی را در منزلشان برگزار می‌کردند. مقداری (در حد توان) خودشان صحبت می‌کردند و بعد از آن شاگردانش که هر کدام استادی شده بودند، درس را ادامه می‌دادند. گاهی هم با اتومبیل می‌آمدند دم در خانه‌شان در تهران. ایشان را سوار می‌کردند و به زینبیه‌ی ورامین می‌بردند. حتی در روزهای آخر هم از حافظه نیفتادند. این به خاطر برکات قرآن بود.

<sup>۱۱۹</sup> در قیام خونین ۱۵ خرداد سال ۴۲ مردم دشت ورامین، هزاران نفر از مردم با شنیدن خبر دستگیری امام راحل با بر تن کردن کفن، به سمت تهران حرکت کردند، حرکتی که در پل باقرآباد با گلوله‌های رژیم ستم‌شاهی مواجه شده و در آن خون هفت نفر از جوانان این دیار، سنگفرش‌های پل را رنگین کرد تا به تعبیر امام راحل، مبداء انقلاب در این نقطه شکل گیرد.

<sup>۱۲۰</sup> ارتشبد نعمت‌الله نصیری سومین رئیس سازمان اطلاعات و امنیت کشور (ساواک) در زمان قبل از انقلاب بود که در بهمن ماه سال ۱۳۵۷ با حکم دادگاه انقلاب اعدام شد.

مادربزرگم در محضر آیت‌الله محمودی<sup>۱۲۱</sup> نماینده محترم ولی‌فقیه در ورامین (که مجتهدی مُسن و برجسته بودند و فرزندشان الان به جای‌شان امام جمعه و جماعت می‌باشند) مباحثات فقهی داشتند. ایشان قبل از انقلاب فعالیت‌ها را هدایت و کادرسازی می‌کردند. ضرر و زیان حکومت شاهنشاهی را گوشزد کرده و مسائل شرعی را از رساله‌ی امام بدون اینکه نامی از ایشان ببرند، بیان می‌کردند. حتی ابایی هم از این نداشتند که درباره‌ی قساوت و ظلم ساواک سخن بگویند. یکبار در یکی از مجالس گفتند که: «جوانان ما در زندان سیاسی هستند. یکی از این جوانان بی‌گناه را روی گاز شعله‌دار زندان گذاشته و دست و پای او را بسته بودند. این جوان معصوم سوخته بود. بعد او را درمان و پانسمان کردند. آنقدر با پوتین به پایش زدند که دیگر نایی نداشت و در آخر هم به شهادت رسید». از بیان این گونه مسائل هیچ گونه واهمه‌ای نداشتند. البته دو سه بار ساواک به زینبیه هشدار داده بود ولی چون محفل زنانه بود، تعطیل نشد. شاه هم نمی‌خواست که خود را درگیر این مسائل کند. مگر اینکه در بیرون عملی از اینها مشاهده می‌شد که البته آنها هم گزک به دست حکومت نمی‌دادند.

مادربزرگم در زمان دفاع مقدس هم در ستاد پشتیبانی جنگ در ورامین با خواهران زینبیه به امر مقدس حمایت و پشتیبانی مادی و معنوی از رزمندگان می‌پرداختند. یادم است که در همان زمان یک شب تلویزیون برنامه‌ای در همین خصوص پخش کرد که در آن با مادربزرگم مصاحبه کرده بودند و از نحوه فعالیت‌های خواهران در زینبیه گزارشی به سمع و نظر بینندگان رساند.

پدرم در زندان شاه ضمن فراگیری تفسیر قرآن از مرحوم آیت‌الله طالقانی، به تألیف جزوه مختصری بنام «تجوید قرآن» پرداختند. پدرم قبل از انقلاب تا زمان شهادت، من و برادرم را (البته یک خط در میان) در

---

<sup>۱۲۱</sup> آیت‌الله سید مرتضی محمودی گلپایگانی در سال ۱۳۰۵ در گلپایگان به دنیا آمد. حوالی سال ۱۳۵۴ بود، که مردم ورامین از طریق آیت‌الله العظمی گلپایگانی از آیت‌الله محمودی که به فریدونکنار مازندران تبعید شده بود، دعوت کردند که برای انجام امور فرهنگی و تبلیغی به دیار ۱۵ خرداد سفر کند. پس از پیروزی انقلاب اسلامی و در آبان ماه ۱۳۵۸ آیت‌الله محمودی با حکم امام خمینی به عنوان امام جمعه ورامین منصوب شد.

مجالس سخنرانی‌شان که در منازل و مساجد برپا می‌شد، با خود می‌بردند. از رجایی‌شهر<sup>۱۲۲</sup> گرفته تا دهقان-ویلا<sup>۱۲۳</sup> و بیلقان و...

آقای حاج ولی سعیدآبادی فرمانده وقت حوزه ده بسیج و تولیت فعلی امامزاده حسن(ع)<sup>۱۲۴</sup>، همیشه این خاطره را تعریف می‌کنند که: پدرتان در مساجد و مجالس مختلف که شرکت می‌کردند، اول قرآن و تفسیر می‌گفتند. سپس گریز می‌زدند و به جنایات رژیم شاه می‌پرداختند. یک شب در یکی از مساجد کرج از شخص شاه گفتند. مردم از ترسشان یکی یکی از مسجد بیرون رفتند. من هم که آن زمان نوجوان بودم دیدم همه دارند می‌روند. گفتم که آقای عدالت منش برای کی حرف می‌زنه؟!

قبل از انقلاب در قهوه‌خانه‌ها و مکان‌های دیگر، پرده تاریخ (با حضور مرشد و بچه مرشد) اجرا می‌شد. پدرم با همفکری و کمک مادرم چنین برنامه‌ای را در خانه خودمان اجرا کردند. البته به شیوه‌ی سیاسی. هنگام تابستان در حیاط خانه‌مان فرش پهن می‌کردند. مردم و همسایه‌ها و شاگردان پدرم و حتی خانم‌ها هم می‌آمدند. مرشد و بچه مرشد (مرحوم حاج آقا احمدی) به اجرا می‌پرداختند و جنایات شاه را با زبان پرده‌خوانی و تصاویر حیوانات مختلف به نمایش می‌گذاشتند.

حُسن ختام اینکه در خاندان سید ابوالحسن طالقانی که امام از ایشان به تجلیل یاد می‌کنند، یکی مرحوم آیت‌الله سید محمود طالقانی و دیگری خواهرشان اشرف‌السادات طالقانی گُل می‌کنند. به فرمایش حضرت امام از میان علما و سیاسیون هیچ کس سابقه زندانی آیت‌الله طالقانی را ندارد. همان گونه که امام فرمودند: «از زندانی به زندان دیگر و از حبسی به حبس دیگر». پدرم نیز در دامان پاک این مادر عالمه و مجاهده و در کنار همسری فهیمه و همراه و همگام به شکوفایی رسید و خداوند متعال در مردادماه سال ۱۳۶۱ ایشان را گلچین کرد. والسلام

---

<sup>۱۲۲</sup> گوهردشت یا رجایی‌شهر محله‌ای در شمال شهر کرج است. این محله از شمال به شهرک های آسمان و بهارستان و رشته‌کوه‌های البرز، از سمت غرب به بلوار اشتراکی و باغستان منطقه ۶، از شرق به شهرک اوج و حسن‌آباد و جهان‌شهر و از جنوب به خیابان بهشتی و زمین‌های دامپروری منتهی می‌گردد.

<sup>۱۲۳</sup> محله ای حد فاصل تقاطع رجایی شهر و میانجاده که از شمال به خیابان شهید بهشتی از جنوب به اتوبان کرج قزوین، از شرق به مهرویلا و از غرب به گلشهر منتهی می‌شود.

<sup>۱۲۴</sup> امامزاده‌ای از نوادگان موسی کاظم (ع) در کرج است. مکان این امامزاده نزدیک به کاروانسرای شاه‌عباسی در بلواری به همین نام در شهر کرج واقع است.



ضمایم:



# خدا یا! عقیده ام را از شر عقده ام مصون بدار!



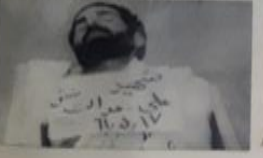
کر چه گفته‌ای که قرآن کتابی است هدایتگر اما دلتنمیزد پس خدا یا تقوی را در وجود ما زود بباران کنی خواهی چند سطر باطمینان با تو رود همدم که خود به مویله محتاج تر پس نمی توانم فقط چند سطر از این کتاب تو را که از کتاب تو این معلم طبیعت و انسان اول به خیال خام خود آموخته‌ام بیان می‌دارم و از این نصرت امید غم دارم و از تو می‌خواهم که کنش دورت را بر بدن تعلیم حرام گردانی ولی نه به قیمت فریاد خدا یا مرا بسوزان اما به فرای خود مستلایم سارا

گفتی که تو را عذاب خواهد فرمود من تر نجیب که در آنجا خواهد بود آنجا که تو بسنی کجا خواهد بود خدا یا سخن با تو هر چند آزار اشباع نمی‌گردد همچون آب نمک، به خورند و سست نشسته می‌گردم اما اجازه ام فرما و نظاره گر من باش تا با دیگری سخن نگویم تا



سیاسی افراان و مردی بی‌ایان پروردگاری را سزا است که به قدرت کامل، خود بخش نفوس بشری را بر صحنه عالم پراکنده و گنبد نوبلیف در دست آویست و هوالاول و مست از این و هوالآخر صفت انبوی ذات مقدس آویست و زود افراان بر روان جای پاک بیاسران به وزه پیامبر اسلام حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم و خاندان ولایت او یاد و سلام بر روحشان راه حقیقت و پویندگان راه شریعت و طریقت و طریقتان درگاه احدیست، دعاگر و گشتات و نصایح و موعظه و در دلی از علی به همه برادرها

تا کزیرم سخنم را با دعا شروع کنم خدایا عقیده ام را از شر عقده ام مصون بدار! پروردگارا! بگوئی من را به من مهجان و اسراف و عدالت را بزرگ ام اگر مانع از شر خط خود مستقیم و باقارم بدار! پروردگارا! مرا دوستدار مونسات و دشمن دشمنانم فرما بعد دلم بنمای!



## یادی از شهید محله علی عدالت منش



علی عدالت منش در سال ۱۳۴۵ با به همسرش و دو فرزند کوچکش در کربلا از مسین به دوران ابتدایی با ترفیب و عدالت منش، خواهر مرحوم آیت الله طالقانی، به اتفاق همسرش و دو فرزند کوچکش در کربلا گرفت. با اینکه در دوران ابتدایی و متوسطه از شرکت در تظاهرات به خاطر همسرش و دو فرزند به دلیل علاقه به دوستی همسرش و دو فرزندش که او خود نیز از دانش خوری بهره‌مند بود تصمیم گرفت پس از پایان دوره متوسطه به تحصیل خوری بپردازد.

در این دوران پیش به سر رفتی، دفتر خانه استاد رسمی و رئیس آموزشدهای خوری در شهر کربلا به نام محمد علی آموخته‌های خوری در دفترش به معاون به کار شد و به تدریس و به دلیل علاقه به مسائل حقوقی اداره دفترش را به عهده گرفت.

مهربان با همسرش و دو فرزندش بود. در خلافت از انصاف امام زین العابدین در تظاهرات مردمی به شهرت رسید و کاندیدای محل شرکت کرد اما در ادامه حرکت به سمت تهران در محل کار خود و زمین آنها با همسرش و دو فرزندش از تهران فرود آمد و در راه کربلا به همراه همسرش و دو فرزندش در کربلا گرفتار شد.

شهید عدالت منش بعد از چند ماه خدمت آزاد شد اما همچنان به فعالیت‌های اجتماعی داد تا اینکه یک بار دیگر به دلیل تکلیف و بخش رسانه امام زین العابدین در کربلا به خدمت خود رفتی در مسجد و زمین مستقیم و به سه سال زندان محکوم شد.

در زندان با آقای شهید مرحوم آیت الله طالقانی، پس از آنکه حضرت آیت الله اسلام سید روحانیون، آقای طالقانی و دکتر سید محمد جعفری جمعی بودند که در مسجد کربلا با آنها به گفتگو نشست و روزی در مسجد کربلا در محفل مذهبی به کار موعظه و تبلیغ ادامه داد تا اینکه در سال ۱۳۶۹ از زندان آزاد شد و به زندان بازگردید و روزی در زندان کربلا گرفتار شد.

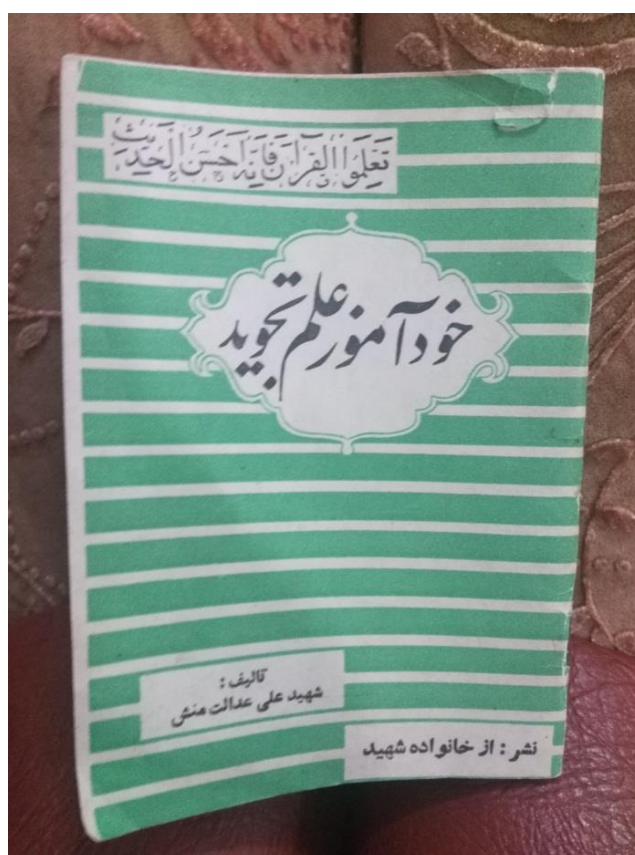
شهید عدالت منش به دلیل شرایط خاص زندگی در شهر و زمین به شهرستان کربلا نقل مکان کرد. در این دوران انقلاب اسلامی به وقوع پیوست، با پیروزی انقلاب علاقه او به ترویج معارف اسلامی بیشتر شد و با انگیزه به دلیل مشکلات اقتصادی با مردم همکار شد. در این راستا شرکت مسافری مسئولی شد، اما در همان زمان به تبلیغ و ترویج معارف اسلامی می‌پرداخت. بعد از مدتی راننده کی‌کارها گردید و به کسب آموخته‌های حقوقی در آموزش و پرورش کربلا پرداخت.

با آغاز جنگ در کربلا تدریس چندین بار به عهده گرفت. در بار نخست سال ۶۰ و بار دوم در سال ۱۳۶۱ به همراه گروهی از جوانان به تهران رفت. شهید عدالت منش در آخرین روز زندگی خود نیز به کربلا بازگشت و در راه کربلا گرفتار شد. در محفل مذهبی مردمی که در محفل مردمی در محفل مذهبی مردمی برگزار شد و در محفل مذهبی مردمی برگزار شد و در محفل مذهبی مردمی برگزار شد.

تصویر شهید عدالت منش به همراه آیت الله طالقانی در زندان



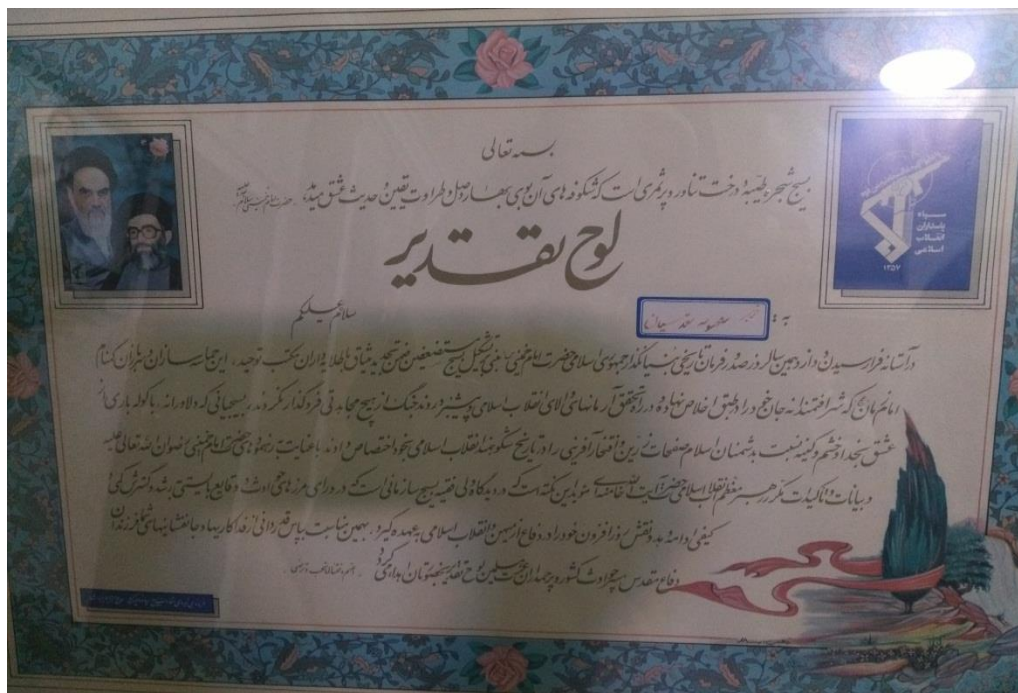
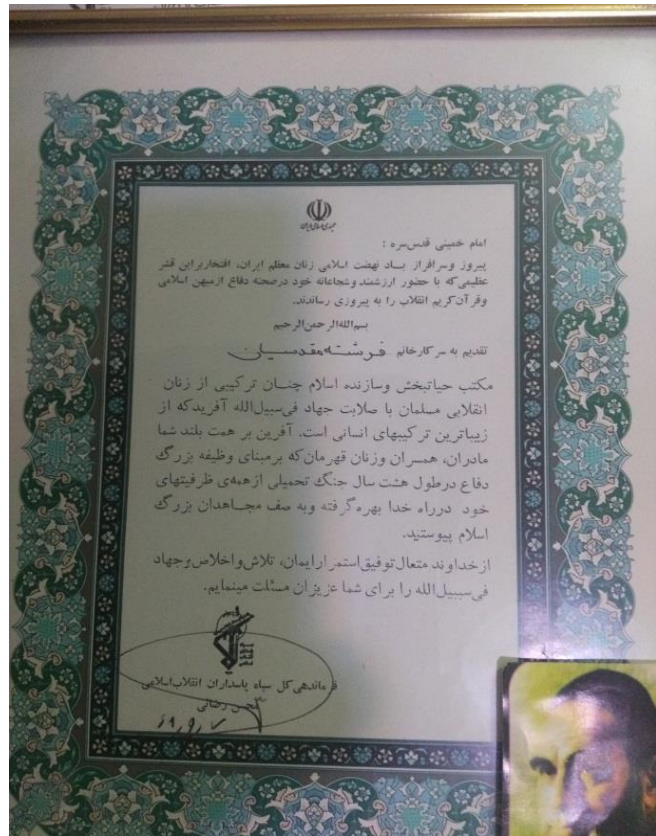
حضور شهید عدالت‌منش در لبنان



خودآموز علم تجوید قرآن که توسط شهید تألیف شده است.

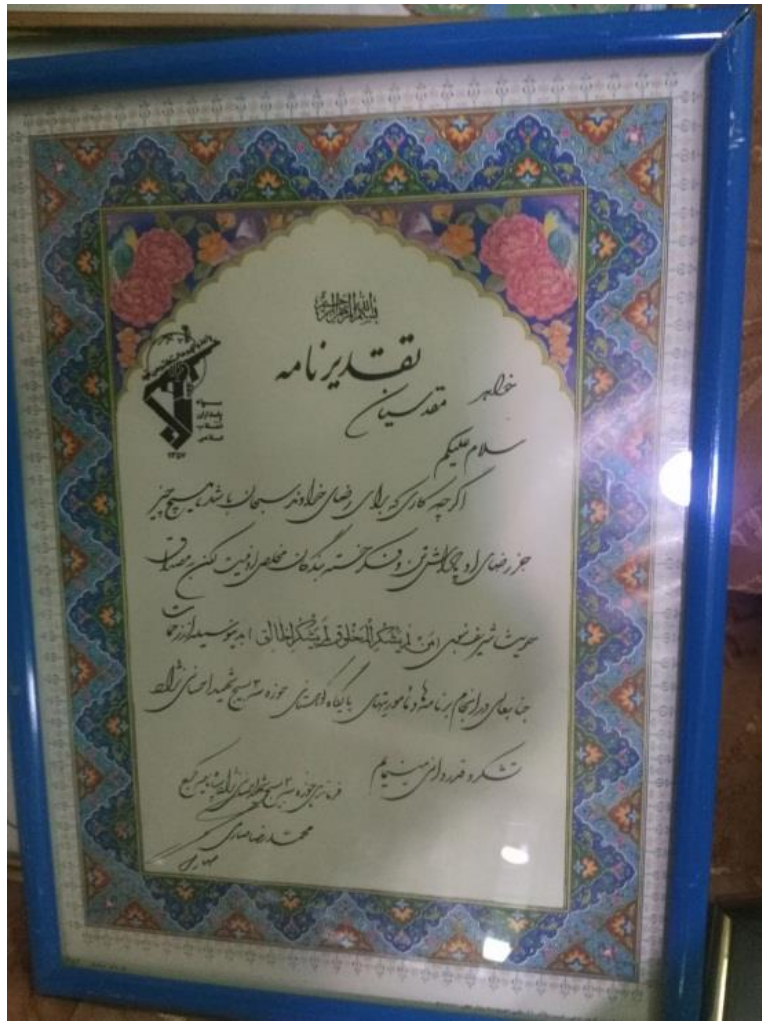


اسکناس‌های آغشته به خون شهید عدالت‌منش که در جیب لباسشان بود.



تعدادی از تقدیرنامه های سرکار حاجیه خانم معصومه مقدسیان

لازم به ذکر است که تعداد تقدیرنامه‌ها بسیار بود که به آوردن چند نمونه بسنده کردیم.





## فصل ششم: دوران سخت اما شیرین (سرکار خانم مهری اکبری)

ابتدای پیچ به سمت خیابان فرمانداری جهانشهر تابلوی « دفتر آیت الله العظمی سیستانی<sup>۱۲۵</sup> » خودنمایی می‌کرد. درست کنار کوچه مسجد رسول اکرم(ص) دفتر ایشان قرار داشت. سوار بر آسانسور به طبقه بالا رفتیم. دفتر منظم و روشن و شیکی بود. آقایی که در آنجا کار می‌کرد، ما را به اتاقی راهنمایی کرد. به محض ورود چشمم به خانم اکبری (قدس محلاتی) افتاد. تقریباً شصت سال را داشتند. بسیار موقر و متین و با اصالت بودند. روی مبل نشستیم. ضمن توضیحاتی که درباره‌ی این پروژه دادم، از ایشان خواستم که از آن روزگار برایمان تعریف کنند. دوران سخت اما شیرین ...

من مهری اکبری متولد ۱۳۳۳ در شهر محلات<sup>۱۲۶</sup> به دنیا آمدم. ما شش فرزند بودیم. پنج برادر و من تک دختر. برادر چهارم در عملیات کربلای چهار<sup>۱۲۷</sup> شهید شد در حالیکه هجده سال بیشتر نداشت. پدرم نیز در محلات فرش فروشی داشت که یک سال بعد از شهادت برادرم، به رحمت خدا رفتند. دوران کودکیم در محلات سپری شد تا اینکه یکی از دوستان پدرم که ایشان هم فرش فروش بودند، من را از پدرم برای پسرش

<sup>۱۲۵</sup> سید علی حسینی سیستانی متولد ۱۳ مرداد ۱۳۰۹ در مشهد، فقیه، مجتهد و از تأثیرگذارترین و با نفوذترین مراجع تقلید عالم تشیع به‌شمار می‌رود. وی هم‌اکنون در شهر نجف اقامت دارد.

<sup>۱۲۶</sup> محلات یکی از شهرهای ایران است. این شهر در جنوب غرب تهران و در فاصله ۲۶۲ کیلومتری آن قرار داشته و یکی از شهرستان‌های استان مرکزی محسوب می‌شود که در جنوب شرقی آن واقع گردیده‌است. شهر محلات از طرف شمال به قم و آشتیان، از طرف جنوب به اصفهان و گلپایگان، از طرف غرب به خمین و اراک و از طرف شرق به دلیجان محدود است.

<sup>۱۲۷</sup> نام عملیاتی در جنگ ایران و عراق بود که در دی‌ماه ۱۳۶۵ به فرماندهی سپاه پاسداران انجام شد. این عملیات در تاریخ ۳ دی ۱۳۶۵ در محور ابوالخصب در جنوب عراق، به صورت گسترده و با هدف آماده‌سازی مقدمات فتح بصره، توسط نیروهای مسلح ایران آغاز شد و در پی لو رفتن طرح عملیات، در تاریخ ۵ دی ۱۳۶۵ پایان یافت.

خواستگاری کردند. این گونه بود که با حاج آقا مهدی قدس<sup>۱۲۸</sup> معروف به قدس محلاتی که متولد سال ۱۳۲۸ بودند، در سال ۱۳۴۸ ازدواج کردم. حاصل این ازدواج پنج فرزند است دخترم مریم، محمد، میثم، امیرحسین و کوچکترین فرزندان منصوره. ما در محلات بودیم. بعد از ازدواج سال ۵۲ بود که به قم رفتیم. حاج آقا طلبه بودند. من هم در آنجا به کلاس‌های قرآنی و احکام می‌رفتم. زمانی که در قم بودیم، من پسر محمد را بردار بودم. یک شب هوا به شدت گرم بود و بیخوابی به سرم زده بود. ساعت حدود دوازده شب بود که دیدم یکی از تیر چراغ برق بالا آمده و دارد وارد خانه می‌شود. سر و صدا کردم و رفتم که حاج آقا را بیدار کنم. دیدم که آن طرف سریع از دیوار پایین پرید و رفت. حاج آقا نگران و مستأصل شد. علت را پرسیدم که گفت من در فیضیه که بودم، رساله و کتاب آقای خمینی و چند نفر دیگر را به ما دادند. باید این‌ها را جای امن ببریم. قبل از ازدواجمان وقتی که به تکلیف رسیدم، پدرم رساله‌ی امام را به من دادند و گفتند که از ایشان باید تقلید کنی. من تا حدودی با شخصیت امام آشنا بودم. می‌دانستم که اگر یکی از این کتاب‌ها به دست ساواک برسد، دمار از روزگارمان در می‌آورد. فردای آن روز من همه را در کارتنی چیدم و به در خانه‌ی یکی از دوستانم بردم. دوستانم پرسید که چیست؟ گفتم یک سری کتاب است که باید جایی مخفی‌تر کنم. او هم گفت بیار خانه‌ی ما. کسی به ما کار ندارد. کارتن را تحویل دادم و به خانه برگشتم. روز بعد حاج آقا به حوزه علمیه رفته بود. از طرف ساواک به خانه مان آمدند. همه جا را زیر و رو کردند. ولی چیزی پیدا نکردند. گفتند: «همسرت کجاست؟» گفتم: «کسی که در قم هست کجا می‌رود؟ سر درس و مدرسه است.» از من خواستند که با آنها به اداره‌ی ساواک بروم. ولی من زیر بار نرفتم. گفتم: «بچه کوچک دارم و بردار هستم. باید یک دلیل بیاورید که مگر من چه کار کردم که باید همراه شما بیایم.» گفتند: «به ما خبر دادند که شما اطلاعیه و کتاب ممنوعه دارید.» گفتم: «همه جا را بریزید و بگردید، اگر چیزی پیدا کردید، من می‌آیم. وقتی که من کار اشتباهی نکردم برای چی باید بیایم.» خلاصه گفتند که شما کلاس و جلسات می‌روید. حرف‌هایی شده است. به ما خبر دادند که کارهای سیاسی انجام می‌دهید. من هم در جواب گفتم که من که

<sup>۱۲۸</sup> حجت الاسلام والمسلمین مهدی قدس محلاتی از مبارزین علیه رژیم ستم شاهی، از پیشکسوتان حزب جمهوری اسلامی و از روحانیون برجسته استان البرز می‌باشند.

ایشان نماینده اسبق حضرت امام<sup>(ع)</sup> در وزارت دفاع، رییس اسبق عقیدتی سیاسی وزارت دفاع و نماینده اسبق امام<sup>(ع)</sup> در سپاه کرج بوده است.

تنها نیستیم . شما بروید همان خانه که کلاس برگزار می‌شود . خانمی هم از حوزه می‌آید و درس می‌دهد . با ایشان صحبت کنید . اگر مشکلی بوده پس برای همه بوده وگرنه من را به تنهایی برای چی می‌خواهید ببرید؟ باید دلیل قانع کننده‌ای داشته باشید . هیچ رفتند . البته گفتند که دوباره می‌آییم که دیگر نیامدند . بعد آن اتفاق حواسم را بیشتر جمع کردم . فهمیدم که در تمام کلاس‌ها و جلسات خصوصی ما هم نفوذی و خبرچین داشتند. حتی گاهی هم پیش می‌آمد که با لباس روحانی وارد مراسم و جلسات می‌شدند . صداها را با ضبط‌های کوچکی که داشتند، ضبط می‌کردند. خیلی از مسائل خصوصی را که می‌خواستیم به دوستانمان بگوییم ، در کاغذ کوچکی می‌نوشتیم و می‌دادیم . بعد از مدتی که در قم بودیم ، به تهران رفتیم . در تهران آیت الله مهدوی کنی<sup>۱۲۹</sup> به همسرمان گفتند که در کرج مسجد چهارصد دستگاه<sup>۱۳۰</sup> امام جماعت ندارد و آیا شما حاضرید که به آنجا بروید؟! و این شروع زندگی و مسیر جدیدی در زندگیمان شد . ما به کرج آمدیم . در چهارصد دستگاه ساکن شدیم . من آن زمان دو فرزند داشتم . با آنکه آنها کوچک بودند ، فعالیت‌های سیاسی را آغاز کردم چون کمتر هم سوءظن و شک را جلب می‌کردم . غروب به غروب که می‌شد ، حاج آقا اطلاعیه‌ها را می‌آوردند . من دست دوتا بچه‌هایم را می‌گرفتم و به مسجد دولت‌آباد<sup>۱۳۱</sup>، اعظم<sup>۱۳۲</sup> ، مسجد جامع و چند مسجد دیگر می‌بردم. سعی می‌کردم به مساجد مختلف بروم تا اینکه هم اطلاعیه‌ها را بین مردم مختلف پخش کنم و هم اینکه کسی به من شک نکند . در رکعت آخر نماز که سلام می‌دادند ، من سریعتر سلام را می‌دادم و اطلاعیه‌ها را به سمت مردانه از بالا به پایین پخش می‌کردم. یا در جا مهری یا در کتابخانه می‌گذاشتم و سریع به سر سجاده‌ام برمی‌گشتم که کسی شک نکند . چون دو بچه هم همراهم بود ، کمتر کسی به من گمان بد می‌برد . این کار

<sup>۱۲۹</sup> محمدرضا مهدوی کنی متولد ۱۴ مرداد ۱۳۱۰ در کن و درگذشته ۲۹ مهر ۱۳۹۳ تهران، روحانی شیعه، سیاست‌مدار و سومین رئیس مجلس خبرگان رهبری بود. او دبیر کلی جامعه روحانیت مبارز را بر عهده داشت. وی همچنین رئیس دانشگاه امام صادق<sup>(ع)</sup> و استاد درس اخلاق اسلامی، فقه، اصول فقه و تفسیر این دانشگاه نیز بود. وی پیش از انقلاب ۱۳۵۷ از روحانیون مخالف حکومت پهلوی بود و پس از پیروزی انقلاب اسلامی با حکم امام<sup>(ره)</sup> به عنوان سرپرست کمیته‌های انقلاب اسلامی تعیین شد. پس از آن به عنوان وزیر کشور (در دولت‌های شورای انقلاب، ش‌هی‌درجایی و ش‌هی‌دبائهر) و کفیل نخست‌وزیر (پس ش‌هی‌دان‌رجایی و دبائهر) بوده‌است.

<sup>۱۳۰</sup> محله چهارصد دستگاه نزدیک مرکز شهر و در محدوده تقاطع آیت اله طالقانی است.

<sup>۱۳۱</sup> دولت آباد یکی از محله های اصیل و قدیمی کرج می باشد که همانند دیگر مناطق کلانشهر کرج سرسبز و زیبا و آباد بوده است.

<sup>۱۳۲</sup> مسجد اعظم در محله مصباح کرج و خیابان کشاورز واقع شده است



من تا سال ۵۷ به طور مستمر در مساجد مختلف ادامه داشت. اطلاعاتی که از نجف ۱۳۳ می‌آمد و به قم می‌رسید. از قم هم از طرف آقای پسندیده - برادر امام خمینی - از طرف آقای مهدوی کنی به ما می‌رسید. سال ۵۴ بود. سرظهر. حاج آقا از مسجد آمدند در حالیکه با خودشان اطلاعاتی زیادی هم آورده بودند. کاغذها را به من داد و گفت که پیشت باشد که شب می‌خواهی به مسجد بروی، با خودت ببری که پخششان کنی. من اطلاعاتی را گرفتم و روی قفسه‌ی کتاب‌ها گذاشتم. بلافاصله زنگ در خانه به صدا درآمد. پژویی جلوی در خانه پارک کرده بود. من دو بچه‌ام کوچک بودند. پسر محمد هشت نه ماهه بود. همین جور صدای زنگ در فضای خانه پیچیده بود. حاج آقا گفت: «شک ندارم که ساواک است. این اطلاعاتی که ما را کارکنیم؟» من سریع اطلاعاتی را برداشتم و در بدنم جاسازی کردم. محمد را هم بغل گرفتم تا کسی شک نکند. حاج آقا در را باز کرد. دو سه نفر وارد خانه شدند. می‌دانستند که اطلاعاتی در خانه است. بچه هم دائم در بغل دست و پا می‌زد و کاغذها صدا می‌داد. من گفتم که می‌روم زیرزمین تا محمد را عوض کنم. یک دفعه یک مأمور هم بالای سرم آمد. هر حرکتی که می‌کردم، کاغذها صدا می‌داد. منتها دستور بازرسی من را نداشتند. بچه را عوض کردم و سریع برگشتم بالا به داخل خانه. آنها هم همه جا را زیر و رو کردند اما چیزی پیدا نکردند و رفتند. حاج آقا گفت: «الان می‌روند و با مأمور زن می‌آیند. باید یک فکری به حال این اطلاعاتی ما بکنیم.» ما یک ماشین فولکس داشتیم که در کوچه پارک بود. بچه را به دست حاج آقا دادم و گفتم که کاریت نباشد، می‌دانم که چی کار کنم. از لای در کوچه را نگاه کردم. کسی در کوچه نبود. به سمت ماشین رفتم و یکی از چراغ‌هایش را بیرون آوردم. کاغذها را در چراغ جا دادم. دوباره آن را سر جایش گذاشتم و برگشتم خانه. ساعتی نگذشته بود که دوباره زنگ به صدا درآمد. این بار با مأمور زن آمده بودند. چهار مأمور به خانه‌مان آمدند. دو تا فرم ساواک به تن داشتند یعنی فرم پلنگی و دو تا دیگر هم لباس غیر فرم. خانمی که به همراهشان بود، من را به داخل اتاق برد و بازرسی کرد. بعد اینکه کارش تمام شد به من گفت: «فعالیت سیاسی می‌کنی؟» گفتم: «من با دو تا بچه کوچک از خانه هم نمی‌توانم بیرون بروم، چه برسد به اینکه فعالیت سیاسی هم داشته باشم.» یکی از اقوام ما فهمیده بود که ساواک به خانه‌ی ما آمده است. بعد به

<sup>۱۳۳</sup> نجف نام شهری در کشور عراق است که در این شهر، آرامگاه حضرت علی (ع) نخستین امام شیعیان واقع شده است. این شهر مرکز استان نجف است و از مقدس‌ترین شهرهای شیعیان به شمار می‌رود. نجف همواره محل تردد و اقامت زائران و نیز مشتاقان علوم دینی است.

عمویم که رئیس اداره‌ی گذرنامه بود، خبر داده که چنین و چنان شده است. عمویم هم به ساواک زنگ زده بود که فلان خانه را که بازرسی کردید، خانه‌ی برادرزاده‌ی من بوده است. به ما توهین کرده اید. فردایش از ساواک زنگ زدند و از من معذرت خواهی کردند. من هم گفتم که نه شما طبق وظیفه‌تان عمل کردید. فعالیت‌های من به همین صورت ادامه داشت تا تابستان. من در قم سه سال در حوزه درس خواندم. در تابستان دو تا خانم‌ها انصاری، سبزه پرور و دو خواهر ابوطالبی به خانه‌مان می‌آمدند و زیر نظر حاج آقا درس قرآن و عربی یاد می‌گرفتند. در خلال آن کارهای سیاسی و برنامه ریزی برای فعالیت‌هایشان در حصار<sup>۱۳۴</sup> را انجام می‌دادند. بعد به صورت گروهی به مدارس سمت حصارک<sup>۱۳۵</sup> و جاهای دیگر می‌رفتیم. کلاس قرآن، عربی، احکام و ... برگزار می‌کردیم و به دانش‌آموزان آموزش می‌دادیم. در بین آن از امام و انقلاب هم خیلی سربسته سخن می‌گفتیم. هرکسی را که مطمئن تر بود، پیدا می‌کردیم، لای کتابش اطلاعیه قرار می‌دادیم و در مورد مبارزه و راهپیمایی حرف می‌زدیم. فعالیت‌های آموزشی کلاس و پخش نوار و اعلامیه‌ها به همین صورت ادامه داشت تا اوایل سال ۵۷ بود که برای یزدی‌ها<sup>۱۳۶</sup> چهلیم گرفتند. یعنی چهل به چهلیم می‌گرفتند و حاج آقا برای سخنرانی می‌رفتند. آن روز در مسجد اعظم سخنرانی داشتند. بعد آن سخنرانی من تا ده روز از حاج آقا خبر نداشتم. ساواک یکبار به خانه‌مان ریخت و همه جا را زیر و رو کرد. من به خانواده ام و خانواده‌ی حاج آقا چیزی نگفتم که نگران نشوند. فرزندنام متولد ۵۱ و ۵۲ بودند و خودمم سن کمی داشتم. همسایه‌ها هم احتیاط می‌کردند و به خانه‌ی ما نمی‌آمدند ولی دخترانشان را مدام می‌فرستادند که هم حالی از من بپرسند و هم اینکه من تنها نباشم. از وقتی هم که حاج آقا ناپدید شده بود، یک اتومبیل روبه‌روی خانه‌مان کشیک ایستاد. فقط در طی روز سرنشینانش عوض می‌شدند. پایین خانه‌مان هم زمینی خالی قرار

<sup>۱۳۴</sup> حصار از محله‌های قدیمی کرج در کنار رودخانه کرج هست که پوشیده از درختان زیادی می‌باشد. درختان سر به فلک کشیده چنار در کنار درختان توت و بید در باغستان‌های حصار، کافه‌های سنتی، آب و هوای دلپذیر و خنک و همچنین پارک کنار رودخانه این محله را محله‌ای امن برای خانواده‌ها قرار داده تا در نزدیکی شلوغی و ازدحام شهر گوشه‌ای دنج برا استراحت فراهم کنند.

<sup>۱۳۵</sup> حصارک کرج یکی از محله‌های کرج در استان البرز است که در غرب شهر کرج واقع است. بلوار شهید بهشتی این محله را به دو قسمت حصارک بالا و پایین تقسیم می‌کند.

<sup>۱۳۶</sup> با انتشار مقاله توهین‌آمیز احمد رشیدی مطلق در روزنامه اطلاعات، قیام تاریخی قمی‌ها در روز ۱۹ دی ماه اتفاق افتاد که تعداد زیادی از مردم توسط رژیم به شهادت رسیدند و در ادامه استراتژیک چهلیم‌ها ایجاد شد. برای بزرگداشت چهلیم شهدای قم در تبریز برای بزرگداشت چهلیم شهدای تبریز در شیراز چهلیم گرفته که مردم تظاهرات کردند بعد در یزد و بعد از آن در تهران گرفته شد به همین ترتیب تا به ۲۲ بهمن ۵۷ چهلیم به چهلیم برای شهدا گرفته می‌شد.

داشت. که شبها از پنجره‌ی اتاق می‌گرفتند و بالا می‌آمدند. به پشت بام می‌رفتند تا نگرهبانی بدهند که اگر حاج آقا آمد، سریع دستگیرش کنند. ده روز دیگر گذشت و از حاج آقا خبری نشد. من با دو بچه به همین ترتیب شب را به روز و روز را به شب رساندم. یک روز صبح که از خواب بیدار شدم، از پنجره نگاه کردم و دیدم که اتومبیلی در کار نیست. فهمیدم که برای حاج آقا اتفاقی افتاده است. بعد به واسطه‌ی یکی از دوستانمان فهمیدم که همسر من در تهران در یکی از مساجد سخنرانی می‌کرد که بلافاصله دستگیر شدند. پدر و مادرم وقتی از موضوع مطلع شدند، سریع به کرج آمدند و من را به محلات بردند. حاج آقا هم بعد از بیست روز که کلی شکنجه و آزار و اذیت شده بود، آزاد شد. یک روز هم که در زندان ساواک حبس بودند، من با یکی از برادرانم به واسطه‌ی عمویم برای ملاقاتی رفتیم. شاید سه دقیقه هم بیشتر طول نکشید. رویشان را با برزنت پوشانده و دستشان را از پشت دستبند زده بودند. فقط توانستیم احوالپرسی کنیم. من داروی انسولین و قند ایشان را با خودم برده بودم. چون ایشان از سال ۵۳ قند داشتند. ولی ساواک دارو را نگرفت و گفت که اگر مریض است چرا دست از این خرابکاری‌هایش بر نمی‌دارد. بعد از اینکه حاج آقا از زندان آزاد شدند، به ما گفتند که دیگر حق ندارید در کرج بمانید و باید سریعتر شهر را ترک کنید. یکی دو روز به محلات رفتیم. باز دوباره اخطار پشت اخطار که حق ماندن در محلات را هم ندارید و باید از آنجا بیرون بروید. ما هم خانه‌مان را در کرج با همان وسایل‌ها رها کرده بودیم. از محلات یک دست رختخواب، یک دست ظروف ملامین و پیک نیک برداشتیم. بیست روزی در خانه‌ی آقای سروش محلاتی<sup>۱۳۷</sup> بودیم تا اینکه آقای اکرمی<sup>۱۳۸</sup> خبر دادند که آقای سید حسن روحانی<sup>۱۳۸</sup> برای مأموریتی به همراه خانواده‌اش به خارج رفته‌اند. با ایشان هماهنگ کرده‌اند و ما می‌توانیم مدتی را در آنجا اقامت کنیم. از آنجایی هم که حاج آقا با ایشان در مدرسه‌ی فیضیه<sup>۱۳۸</sup> دوست و همکلاس بود و با هم رفت و آمد خانوادگی داشتیم، پذیرفتیم و به تهران رفتیم. در طبقه‌ی بالا اثاث منزل خودشان قرار داشت و ما در طبقه‌ی پایین بودیم. یک اتاق تو در تو که یک راهرو باریک داشت. کل خانه صد متر می‌شد. ساواک اجازه نداده بود که از کرج وسیله‌ای بیاوریم. ما تا پیروزی انقلاب در منزل ایشان

<sup>۱۳۷</sup> محمد سروش محلاتی متولد ۱۳۴۰ در محلات فقیه شیعه و پژوهشگر دینی معاصر است.

<sup>۱۳۸</sup> مدرسه فیضیه در قم، جنب حرم حضرت فاطمه معصومه(س)، میدان آستانه مقدسه واقع شده

اقامت داشتیم . من به خانمشان زنگ زدم و گفتم که من وسیله کم دارم . اگر امکانش هست از وسایل شما بردارم . ایشان هم گفتند که در طبقه‌ی بالا هر وسیله‌ای که می‌خواهید ، مهیا است . وقتی که در کرج ساکن بودیم ، در انتهای خیابان کسری<sup>۱۳۹</sup> در کرج ، اداره ساواک بود . حاج آقا در سال ۵۶ یا ۵۷ بود که از منبر پایین آمدند . از همان جا ساواک ایشان را برده بودند . آخر هم رئیس ساواک گفته بود که آزادش کنید برای اینکه اطلاعات بیشتری از ایشان می‌خواستند . یک شب در آنجا ماند و آزاد شدند . در تهران هم که بودیم ، دو بار او را گرفتند . یک بار دو شب و یک بار هم بیشتر ایشان را نگه داشتند .

وقتی که در چهارصد دستگاه کرج بودیم، خیلی اذیت شدم . یک روز پنج شش بار به خانه‌مان ریختند و همه جا را گشتند . چند دانشجو هم بودند که با حاج آقا کار می‌کردند . هرگاه اتفاق بدی می‌افتاد به راه‌های مختلف من را در جریان می‌گذاشتند . مثلاً میوه می‌خریدند و نامه‌ای داخل آن می‌انداختند . دور روزنامه‌ی سبزی یادداشت می‌گذاشتند . بعد از اینکه ساواک حاج آقا را گرفت ، یکی از همان دانشجویها لای روزنامه سبزی یادداشت گذاشت که حاج آقا دستگیر شد . ما یک ساک پر از نوار داشتیم . سریع همه را در دو سه مشمع چیدم و کشان کشان بردم در حیاط خانه . گوشه‌ی حیاط باغچه ای داشتیم . با بیلی دو سه جای باغچه را کندم و نوارها را در آن چال کردم . رویش را دوباره مشمع گذاشتم و دوباره خاک ریختم . بعد یک گلدان بزرگ هم روی باغچه گذاشتم که جلب توجه نکند . یک ساعت بعد سه چهار نفری آمدند . یکی در اتومبیل نشست و بقیه به داخل خانه آمدند . من هم که یک زن تنها بودم ، دست بچه‌هایم را گرفتم و در بیرون خانه ایستادم . همسایه‌ها هم حق داشتند که بیرون نیایند . وقتی که به داخل خانه رفتیم با صحنه‌ای مواجه شدیم که دلمان می‌خواست زار بزیم . دل و روده‌ی تمام خانه بیرون ریخته شده بود . حتی به حبوبات هم رحم نکردند و همه را پخش روی زمین کرده بودند . یکی‌شان هم به حیاط رفت و اطراف باغچه را با دقت بررسی کرد که آیا خاکش جابه‌جا شده یا نه ؟ ولی چیزی دستگیرشان نشد و از منزل ما رفتند . وقتی هم که در تهران بودیم باز آسایش نداشتیم . یک بار حاج آقا در مسجدی در خیابان پرواز سخنرانی کردند . از همان جا ایشان را گرفته و برده بودند . یکی از مسجدی‌ها زنگ زد و جریان را گفت . تا چهار پنج روز از حاج آقا خبری نداشتیم .

<sup>۱۳۹</sup> خیابانی در نزدیکی میدان سپاه و حد فاصل خیابان شهید بهشتی و بلوار مولانا

یک بار هم هنگام ظهر در مسجد اکباتان<sup>۱۴۰</sup> سخنرانی داشتند. من در اتومبیل نشسته بودم. مسجد مردانه بود و قسمت زنانه نداشت. یک دفعه راننده آمد و گفت که حاج آقا را بردند. من هم دیدم که دو کامیون که پر از سرباز بود به جلوی مسجد آمد. با خودم گفتم که ایشان را می‌گیرند و می‌برند. یکی از مسجدی‌ها آمد و گفت که شما بروید خیابان فرعی پشت مسجد. وقتی به آنجا رفتیم، حاج آقا را دیدم که کاپشنی به تن و کلاه شاپو به سر به سمتمان آمد. بعد ماجرا را تعریف کرد که وقتی سربازان به داخل ریختند، مسجدی‌ها جلوی منبر را گرفتند. از پشت منبر دری را باز کردند. من را از مسجد خارج کردند. این در به سمت محضری می‌رفت که بالای مسجد بود. در آن محضر لباس‌هایم را عوض کردم و بیرون آمدم. همان روز هم قرار بود که به بهشت زهرا بروند. آقای نجات‌اللهی<sup>۱۴۱</sup> را ترور کرده بودند و در بهشت زهرا برایشان مراسمی گرفته بودند. ایشان به واسطه‌ی یکی از دوستانشان به آقای ناطق<sup>۱۴۲</sup> خبر دادند که این مشکل برایم پیش آمده و نمی‌توانم به مراسم برسم. همین جور ما درگیری داشتیم تا پیروزی انقلاب. شب پیروزی انقلاب آمدند و حاج آقا را بردند به امامزاده محمد کرج تا سخنرانی کنند. در تهران درگیری‌ها بسیار شدیدتر شده بود. محمد، پسر من، می‌ترسید. من به خانه دوستم رفتم. هیچ خبری از حاج آقا نبود. نگران شده بودم که نکند خدایی نکرده برایش اتفاقی افتاده باشد. نیمه‌های شب بود که آمد. شیشه عقب و جلوی ماشینش خرد شده و تیر خورده بود. ولی سمت راننده تیر نخورده بود. در آنجا هم با لباس روحانی رفته بود که بعد از سخنرانی به کمک مردم لباس‌هایم را عوض کرده و با لباس مبدل به سمت خانه آمده بود. قبل از اینکه مبارزات به این صورت علنی شود، من به همراه حاج آقا به شهرهای مختلف می‌رفتیم تا از تبعیدی‌ها حمایت و پشتیبانی

<sup>۱۴۰</sup> شهرک اکباتان یک شهرک مسکونی است که در غرب تهران و ناحیه شش منطقه ۵ شهرداری تهران قرار گرفته‌است.

<sup>۱۴۱</sup> کامران نجات‌اللهی متولد ۱۳۳۳ بیجار، استاد دانشگاه پلی تکنیک تهران بود که در تاریخ ۵ دی ماه ۱۳۵۷ و در حمله مأمورین نظامی حکومت پهلوی به تحصن استادان و دانشجویان دانشگاه‌های تهران در وزارت علوم در اعتراض به ورود گارد به دانشگاه‌ها کشته شد.

<sup>۱۴۲</sup> علی‌اکبر جمشیدی معروف به علی‌اکبر ناطق نوری از مبارزین قبل از انقلاب بودند که بعد از پیروزی انقلاب وزیر کشور، رئیس مجلس شورای اسلامی و رئیس دفتر بازرسی رهبر ایران بوده‌است. او در حال حاضر عضو مجمع تشخیص مصلحت نظام و هیئت مؤسس دانشگاه آزاد اسلامی است. وی در دوره‌های اول، سوم، چهارم و پنجم نماینده و دوره‌های چهارم و پنجم رئیس مجلس شورای اسلامی بوده‌است.

کنیم . مثلاً آقای خلخالی<sup>۱۴۳</sup> ، موحدی کرمانی<sup>۱۴۴</sup> سمت کردستان بودند . ماهی یک بار می‌شد که برایشان پول و آذوقه می‌بردیم . هم در آن زمان و هم نزدیک پیروزی انقلاب چون نامش را به همه‌ی سازمان اطلاعات و امنیت کشور مخابره کرده بودند، به محض اینکه شناسایی می‌شدند ، بسیار اذیتش می‌کردند . به همین خاطر حاج آقا مجبور بودند که دائم اسامی مستعار برای خودشان به کار ببرند . یک بار با نام حسن ، یک بار محمدمهدی و ... آن زمان چون بچه کوچک نداشتم ، خیلی زیاد به همراهشان می‌رفتم تا اینکه کمک دستشان باشم و کمتر به ما شک کنند. ساواک خیلی زیاد ما را تحت فشار قرار می‌داد تا جایی که پسردایی ام تنها یک پسر داشت که در این درگیری‌ها شهید شد . حتی به ما اجازه ندادند که در مراسم خاکسپاری اش شرکت کنیم . حاج آقا اسلحه داشتند و به من هم یک کلت داده بودند تا در مواقع ضروری از آن استفاده کنم که خدا را شکر هیچ گاه مورد استفاده قرار نگرفت . در روزهای عاشورا و تاسوعا و به بهانه‌ی مناسبات خاص به خیابان می‌رفتیم و تظاهرات می‌کردیم . چون خانواده‌ی ما از طرف ساواک سخت تحت کنترل بود ، سعی می‌کردیم عادی رفتار کنیم . در تهران هم که بودیم ، حاج آقا را از شرکت در مراسم سخنرانی و جلساتی که با شهید بهشتی برگزار می‌شد، منع کرده بودند . یک بار فکر می‌کنم اربعین بود که تظاهرات بزرگی راه افتاده بود . حاج آقا روی یک مینی بوسی رفته و شعار می‌داد . ساواک او را گرفت و به اداره برد . به حاج آقا گفته بودند که مگر ما نگفتیم حق شرکت در تظاهرات را نداری ؟ حاج آقا هم جواب داده بود که من شرکت نکردم . من فقط روی مینی بوس بودم . وقتی هم که به راهپیمایی می‌رفتیم ، بچه‌ها را با خودم می‌بردم . گاهی پیش می‌آمد که خانم یا آقای می‌آمدند و دست بچه‌ها را می‌گرفتند یا آنها را بغل می‌کردند که من سختم نباشد . همه متحد و منسجم بودیم . در تهران که بودیم ، یک همسایه نیک داشتیم به نام آقای واحدی . ایشان از بازاری‌های معتبر بودند . هر روز در خانه‌ی ایشان جمع می‌شدیم . هر کسی به اندازه‌ی وسع و توان مالی‌اش کمک می‌کرد . دو تومان ، سه تومان ، پنج تومان . خلاصه ، خرید می‌کردیم و همه را به صورت بسته بندی

---

<sup>۱۴۳</sup> محمد صادق صادقی گیبوی معروف به صادق خلخالی از روحانیون مبارز قبل از انقلاب و حاکم شرع دادگاه‌های انقلاب پس از پیروزی انقلاب بود. خلخالی سه دوره نماینده مردم قم در مجلس شورای اسلامی و نماینده مردم استان تهران در نخستین دوره مجلس خبرگان رهبری بود.

<sup>۱۴۴</sup> محمدعلی موحدی کرمانی از اعضای مجمع تشخیص مصلحت نظام، نایب رئیس دوم مجلس خبرگان رهبری و دبیرکل جامعه روحانیت مبارز و امام جمعه موقت تهران است.

درمی‌آوردیم. برای کسانی که شبها در مکان‌های مختلف شهر تهران سنگر درست کرده بودند، می‌دادیم. بعد از انقلاب در زمان جنگ هم این کار ادامه داشت. بعد هم که در دوره‌ای من آموزش نظامی و کمک‌های اولیه را دیدم.

یک شب همه‌ی مردم روی پشت بام خانه‌ها رفته بودند و بر ضد بختیار<sup>۱۴۵</sup> شعار می‌دادند. حکومت نظامی برپا شده بود. مدام مأمورین در کوچه و پس‌کوچه‌ها کشیک می‌دادند تا ببینند که این صداها از کجا می‌آید. در همین گیرودار بود که زنگ خانه‌مان به صدا درآمد. دو دل شدم که در را باز کنم یا نه؟ حاج آقا هم منزل نبود و من با دوتا از بچه‌هایم تنها بودیم. بالاخره دل را به دریا زدم و در را باز کردم. در کمال تعجب و ناباوری دیدم که جوانی است که تیرخورده و زخمی شده است. دست زیر چادر بردم و او را به داخل حیاط خانه کشاندم و پرده‌ی جلوی در را انداختم. شب زمستان بود و هوا به شدت سرد. پتویی آوردم و دورش پیچیدم. سریع به خانه‌ی همسایه‌ی روبه‌رویمان، آقای واحدی رفتم و ایشان را به خانه آوردم. با دیدن جوان تأسف خورد و ناراحت شد. کمک کردیم تا او را داخل ماشین گذاشت و به درمانگاه برد. خودشان بعدها تعریف کردند که در درمانگاه خیلی به آنها بد و بیراه گفتند و سرزنشان کردند ولی در آخر جوان را مداوا کرده و گفته بودند که سریعتر از اینجا ببریدش که اگر ساواک بفهمد، دمار از روزگار همه در می‌آورد. ما قبل از انقلاب، یک بار به عمره مشرف شدیم. در آنجا چند عراقی از نجف اعلامیه آورده بودند ولی نمی‌دانستند که چگونه و به دست چه کسی باید برسانند. حاج آقا آمد و جریان را به من گفت. تأکید کردند که من نمی‌توانم این اطلاعات را ببرم چون در فرودگاه صد درصد ساواک ایشان را حسابی بازرسی خواهد کرد. من گفتم که شما کارتان نباشد، من آنها را می‌برم. وقتی اطلاعات به دستم رسید، آن را لای مشمع پیچیدم و محکم بستم که صدا ندهد. بعد در جیب کاپشنم گذاشتم و آن را دوختم. انگار نه انگار که این کاپشن جیبی هم داشته است. روی کاپشن هم پالتویم را پوشیدم. چون ایران به شدت سرد بود. وقتی به فرودگاه ایران رسیدیم، هرچه دست کشیدند، چیزی پیدا نکردند و ما به راحتی از گیت بازرسی عبور کردیم. بعد در همان فرودگاه

<sup>۱۴۵</sup> شاپور بختیار متولد ۴ تیر ۱۲۹۳ و درگذشت ۱۵ مرداد ۱۳۷۰ دبیرکل سابق حزب ایران، عضو اخراج‌شده جبهه ملی ایران و آخرین نخست‌وزیر رژیم پهلوی بود.

یک دانشجویی آمد و اطلاعاتی را تحویل گرفت. حاج آقا با کمک آقای ویسه که در آن زمان دانشجو بود و دستگاه تکثیری داشتند اطلاعاتی را و نوارها را چاپ و ضبط می کردند و بعد به افراد مطمئن داده تا پخششان کنند.

مسیر راهپیمایی های ما از مسجد جامع کرج تا میدان شهدا. در میدان سخنرانی بود که اغلب موارد حاج آقا این وظیفه را بر عهده داشت. پس از سخنرانی هم سریع مردم اطرافش را می گرفتند و ایشان با برنامه ریزی قبلی لباسی را در ماشین می گذاشت که سریع آن را عوض می کرد و از آنجا دور می شد. یک بار هم بعد از سخنرانی از دست مأمورین فرار کرد. یک هفته در محله ی اصفهانی ها در انتهای چهارصد دستگاه در باغ آقای محمودیان مخفی شد. من تا مدت ها نمی دانستم که حاج آقا کجا هستند. یک بار ساعت دوازده شب بود که زنگ خانه را زدند. آقای ناطق بودند که به سمت شمال می رفتند. به من گفتند که چیزی لازم ندارید؟ حاج آقا قدس کجا هستند؟ تشکر کردم و گفتم که در کرج است ولی درست نمی دانم که کجا هستند. چون تلفن خانه کنترل بود، تلفنی با کسی ارتباط نداشتیم. فقط در جلوی خانه مان در کرج اتاقی داشتیم که حاج آقا با مردان جلسات مخفیانه برگزار می کردند. از طرف آقای مهدوی کنی، از طرف برادر امام، آقای پسندیده می آمدند و با هم جلسات می گذاشتند. خانم هایی هم که در کرج بودند، در جلسات شرکت می کردند. هر کدام برای خود زیرمجموعه هایی داشتند و آن زیرمجموعه ها هم برای خودشان گروه هایی دیگر. رده های بعدی را کسی نمی شناخت که اگر خدایی نکرده کسی را گرفتند، بقیه لو نروند.

با پیروزی انقلاب مردم مسجد رسول اکرم به تهران آمدند و ما را به کرج بردند. زمانی هم که به این منزل آمدیم، با آنکه انقلاب پیروز شده بود، مبارزات تازه ی ما با منافقین و گروهک های دیگر از سر گرفته شد. خیلی ما را اذیت کردند. درست به یاد دارم که یک شب به قدری به خانه مان تیراندازی کردند که دیگر جایی برای رفتن در خانه نداشتیم. هر پنج نفر در یک اتاق جمع شده بودیم. قبلاً انتهای همین خیابان کسری مقرّ ساواک بود که بعد از انقلاب کلانتری شد. باغی رو به روی خانه مان بود که منافقین در آنجا جمع شده بودند و به سمت خانه تیراندازی می کردند. همه ی شیشه ها خرد شده بود. از باغ کوکتلی به سمت خانه انداختند



که روی ماشین افتاد و آتش گرفت بعد کوکتل قِل خورد و به سمت باغ افتاد و آتش گرفت . تا جایی پیش رفتند که به پشت بام ما آمدند و تیراندازی می کردند . کلانتری متوجه شد . مأمور فرستاد و همه منافقین فرار کردند . خدا را شکر کسی آسیب ندید . بعد هم یک کانکس نگهداری جلوی در خانه مان گذاشتند و همیشه یک مأمور در آن نگهداری می داد . از تلفن خانه مان هم یک سیم به کلانتری وصل کردند تا در مواقع ضروری به کلانتری زنگ بزنیم . هر جا هم که می خواستیم برویم ، دو مأمور با ما بودند . هیچ وقت یادم نمی رود آقای یزدی از افراد نیک روزگار بودند . ایشان در خیابان چالوس لباس فروشی داشتند . خیلی در جریان مبارزات همگام و همراه بودند . یک روز به مغازه اش ریختند و ترورش کردند . همین طور آقای جباری را هم کشتند . آقای علی ابوطالبی و خواهرشان منظر ابوطالبی را هم در منزلشان ترور کردند که سریع ایشان را به بیمارستان رساندند . خدا را شکر آن موقع جان سالم به در بردند . یک روز جمعه هم آقای شریفی - امام جمعه - نماز را اقامه کردند و قرار بود بعد از نماز حاج آقا سخرنانی کنند . موقع سخنرانی حاج آقا، منافقین اجازه ندادند و مراسم را به هم زدند . بعد از آن حاج آقا و چندین گروه برای پاکسازی دانشکده کشاورزی که مقر اصلی منافقین و مجاهدین بود، رفتند . آنها را از دانشکده بیرون کرده و دانشگاه را پاکسازی کردند . وضعیت خوابگاهها بسیار نامناسب و بد بود . از هر وسیله‌ی غیراخلاقی ، مشروبات الکلی و قرصها و ... در آنجا پیدا می شد . منافقین به سمت کوه‌های حصار رفته بودند و از بالای کوه تیراندازی می کردند . بعد از این ماجرا روزی نبود که ما را تهدید نکنند . مدام به خانه‌ی ما زنگ می زدند که جان سالم به در نمی برید ، شما را به درک واصل می کنیم . چرا ما را آواره کردید و از این جور حرفها و تهدیدها . من هم می ترسیدم و به حاج آقا می گفتم که ما امنیت جانی نداریم . آقای روحانی هم که گفته اند که به تهران بیایید . ولی حاج آقا هیچ جوهره زیر بار نمی رفت و می گفت که موتور محرک مردم کرج و انقلاب باید ما باشیم . اگر ما برویم ، مردم چه کار کنند . کسانی که مبارزه می کردند ، اصلاً به فکر پول و مقام و ثروت نبودند بلکه همه و همه فقط به یک اصل پایبند بودند و اینکه باید دستور مرجع بزرگشان را اطاعت کنند . والسلام .



### فصل هفتم : روزهای عجیب (سرکار خانم آجی مقصودی)

گل‌آرای جنوبی . دفتر رسمی ازدواج و طلاق . سردفتر : سید ابوالفضل موسوی . زنگ زدیم و بعد از چند ثانیه در باز شد . قبلاً هم به اینجا آمده بودم . حیاط بزرگی جلوی چشمانم خودنمایی می‌کرد که قسمت بزرگی از آن را باغچه فراگرفته بود . انتهای حیاط ، عمارت قدیمی دو طبقه ای قرار داشت . از پله‌ها که بالا رفتیم ، پشت مشمع بزرگی که جلوی در ساختمان را پوشانده بود ، گل‌های سبز و رنگی بسیاری قرار داشت. انگار که پا به شمال گذاشته‌ای و این بی‌تناسب با اصالت مازندرانی<sup>۱۴۶</sup> بودن این خانواده نبود . چیزی که در این دیدار نصیبم شد ، این بود که گاه زنانی که در البرز به مبارزه برخاسته اند ، شاید از دید ما چندان فعالیت چشمگیری نبوده ولی باید به این حقیقت اعتراف کرد که پشت هر مرد موفق‌ی یک زن است . یک زن که محیط خانه را آرام و قرار بخشیده تا در سایه‌ی این آرامش و آسایش فرزندان و همسرش به شکوفایی این انقلاب کمک کنند. خانم مقصودی خانم سفیدرو و خوش برخورد و مهربان که به علت بیماری که از ناحیه‌ی پا داشت ، روی تخت دراز کشیده بود . کنارش نشستیم و از ایشان خواستم که برایم تعریف کند . هرآنچه را که می‌داند ...

<sup>۱۴۶</sup> استان مازندران به مرکزیت شهر ساری در شمال ایران و در کرانه‌های جنوبی دریای مازندران می‌باشد و هم مرز با استان‌های گلستان، سمنان، تهران، البرز، قزوین و گیلان است.

من آبجی مقصودی هستم . متولد ۱۳۲۲ . هشت برادر دارم و اولین دختر به همین خاطر اسم من را آبجی گذاشتند . من اصالتاً برای نور<sup>۱۴۷</sup> مازندران هستم . همسر هم اصالتاً مازندرانی هستند . وقتی که ازدواج کردم، حاج آقا در مشهد طلبه بودند و هم در دانشگاه درس می‌خواندند . من حدود چهار تا پنج سال وقتی که حاج آقا در مشهد بودند ، تنها با خانواده‌ی همسرم زندگی می‌کردم . بعد از آن که دوره‌ی تحصیلاتشان در مشهد تمام شد ، به خوانسار<sup>۱۴۸</sup> رفتیم و همسرم در آنجا دبیر شدند . چندسالی هم در آنجا بودیم . حدود سال پنجاه است که به کرج آمدم و تا به امروز هم در کرج ساکن بوده‌ایم . پنج فرزند دارم که سه پسر و دو دختر هستند. در بحبوحه‌ی انقلاب پسر ده - پانزده ساله بود که اعلامیه پخش می‌کرد . گاهی پیش می‌آمد که برای اینکه شناسایی نشود ، به او چادر می‌پوشاندم . او به خیابان می‌رفت و روی دیوارها شعار می‌نوشت. شبانه به خیابان قزوین ( شهید بهشتی) می‌رفت و تمام اعلامیه‌ها را در مغازه‌ها می‌ریخت . نزدیک به انقلاب ما همگی به پشت بام می‌رفتیم و شعار می‌دادیم . حاج آقا با صدای بلند اذان می‌گفتند . بعد به سمت مسجد جامع می‌رفتیم و از آنجا تا امامزاده محمد راهپیمایی می‌کردیم . اولین شهید انقلاب در کرج ، شهید حمید ادیبی<sup>۱۴۹</sup> بود . ساواک اجازه نمی‌داد که پیکر او را تشییع کنند و برایش مراسم عزاداری بگیرند . ولی مردم شبانه رفتند و پیکرش را آوردند . با کمک و همت مردم تا امامزاده محمد پیکر پاکشان را تشییع کردیم . صبح به صبح کارمان شده بود که به سمت میدان کرج و مسجد جامع می‌رفتیم . راهپیمایی و شعار و پخش اعلامیه را شروع می‌کردیم و غروب به منزل برمی‌گشتیم . این کار تا خود بیست و دوم بهمن ماه ادامه داشت . یک روز که تظاهرات در میدان کرج شدت گرفته بود ، نیروهای ارتشی تیراندازی کردند و گاز اشک آور زدند . همگی با

<sup>۱۴۷</sup> نور یکی از شهرهای استان مازندران ایران است که از شمال به دریای مازندران، از شرق به شهرستان آمل، از شمال شرق به شهرستان محمودآباد از جنوب به استان تهران، از جنوب غرب به استان البرز و از غرب به شهرستان نوشهر و شهرستان چالوس متصل است.

<sup>۱۴۸</sup> خوانسار شهری از توابع استان اصفهان، ایران و مرکز شهرستان خوانسار است. «خوان» به معنای چشمه و «سار» پسوند نشان دهنده کثرت است. در گذشته به علت کثرت چشمه‌های موجود در این منطقه این نامگذاری صورت گرفته‌است.

<sup>۱۴۹</sup> شهید حمید ادیبی دُخانی در سال ۱۳۳۹ خورشیدی در یکی از محلات کرج و در خانواده‌ای متدین و معتقد به احکام اسلامی دیده به جهان گشود و در تاریخ ۴ دی ۱۳۵۷ توسط مزدوران رژیم مورد اصابت گلوله قرار گرفت و به شهادت رسید. دوستانش پیکر مطهرش را به دلیل این که مبادا توسط عمال رژیم مفقود گردد، شبانه در باغ های جواد آباد کرج پنهان کردند و طی نامه ای از جانب آیت الله سید حسن مدرسی، مبنی بر تشییع پیکر شهید، فردای آن روز مراسمی در خور و شایسته شهید و الامقامی چون حمید گرفتند. شهید حمید ادیبی اولین شهید انقلاب کرج است که در صحنه تظاهرات به شهادت رسید. به همین علت عده بسیاری از مردم کرج در مراسم با شکوه تشییع اش شرکت کردند. پس از تشییع پیکر حمید را در صحن امام زاده محمد (ع) کرج به خاک سپردند.

وضع بدی متفرق شدیم . مردم به ارتشی ها سنگ زدند . خوب یاد دارم که دست یک بچه‌ی کوچک لای در ماند ، به سمت خانم‌ها تیر انداختند ، ما همه به سمت خانه‌هایی که درهایشان باز بود ، پناه بردیم . همیشه در المهدی جلسه می‌گذاشتیم . در کنار درس قرآن و احکام و تفسیر، اعلامیه پخش می‌کردیم و مردم را به مبارزه دعوت می‌کردیم . تا اینکه ششم بهمن ماه بود که ساواک به حاج آقا اخطار داد و تصمیم داشتند که ایشان را دستگیر کنند . ما هم به اصفهان رفتیم . دست ساواک به ما نرسید تا وقتی که آب‌ها از آسیاب افتاد و دوباره به کرج بازگشتیم . حاج آقا دبیر بودند و خیلی مورد سوءظن و گمان ساواک . در زمان انقلاب حدود چهل سال داشتند . اسفند ماه امسال ۸۲ سالشان تمام می‌شود . همیشه از گوشه و کنار قم اعلامیه می‌آوردند . خیلی در معرض هجوم ساواک بودند . سال ۵۶ بود که اعلامیه و نوار و عکس به دستشان می‌رسید و از ترس اینکه ساواک یک وقت حمله نکند ، همه را در پیت حلبی روغن جاسازی کرده و گوشه حیاط می‌گذاشتند . خیلی اوقات اعلامیه را به داخل خانه نمی‌آوردند و از همان جا پخششان می‌کردند . فکر کنم ۱۳ آبان ۵۶ بود که از هاری<sup>۱۵۰</sup> به کرج آمده بود . همسر در دبیرستان بود . زمانی بود که مدارس تق و لق شده و تعطیل بودند ولی دبیران به مدرسه رفته، در دفتر می‌نشستند و صحبت می‌کردند . آقای رحمانی - که خداوند رحمتشان کند- تاکستانی بود و دبیر . وقتی به مدرسه می‌روند و سایر همکارانشان را می‌بینند ، با عصبانیت می‌گویند : « چرا نشسته اید ؟ بچه‌های دانشکده همه جمع شده اند و شعار می‌دهند.» حاج آقا هم بی معطلی همراهیشان می‌کنند . همه‌ی راه‌ها به دانشکده کشاورزی بسته بود . تیغ و سیم خاردار اجازه‌ی نفوذ به دانشکده را نمی‌داد . داخل دانشکده تظاهرات عظیمی برپا بود . آن زمان حاج آقا ملبس هم بودند . به آقای رحمانی گفتند که با لباس برایشان سخت است . آقای رحمانی عبای حاج آقارا گرفتند . هر دو وارد از دیوار بالا رفتند و از آن طرف وارد دانشکده شدند . بچه‌های داخل دانشکده که ایشان را دیدند ، خیلی خوشحال شدند و روحیه گرفتند . خیلی از افراد دانشکده عضو گروهک‌های دیگر بودند ولی آن زمان همگی برای انقلاب اسلامی تلاش کردند ، بعد آن رویه‌ی خود را تغییر دادند و متأسفانه به راه‌های اشتباه دیگر رفتند . ساعت ده و نیم صبح بود که

<sup>۱۵۰</sup> غلامرضا ازهری ارتشید نیروی زمینی و رئیس ستاد ارتش رژیم پهلوی از ۲۸ تیر ۱۳۵۰ تا دی ۱۳۵۷ و به مدت ۵۵ روز نخست‌وزیر ایران و رئیس دولت نظامی از ۱۵ آبان ۱۳۵۷ تا ۱۱ دی ۱۳۵۷ بود.

همسرم برایشان سخنرانی کردند و یک نماز وحدت خواندند. زمانی که به سجده رفته بودند، یکی از دانشجویان بلوزی برمی‌دارد و روی سر همسرم می‌اندازد. بعد از نماز، حاج آقا دلپش را می‌پرسد و آن دانشجو می‌گوید که در بین ما نفوذی ساواک زیاد است. ترسیدم که مبادا عکس شما را بگیرند و بعد شما را اذیت کنند. بعد از اتمام کار خواستند که از دانشکده بیرون بیایند که حکومت نظامی اعلام کردند. خلاصه به هر سختی و بدبختی بود، از دانشکده بیرون آمدند و به سمت مدرسه‌ی فارابی رفتند. یک دفعه به سمت دیوار مدرسه تیراندازی شد. همسرم به بقیه‌ی کسانی که همراهش بودند، گفت که نترسید، این تیر مأموریت دارد و به هرکسی نمی‌خورد.

وقتی که دکتر نجات‌اللهی را ترور کردند (در آبان ماه ۵۶ بود که در منزلشان جلسه‌ای گذاشته بودند، آقای دکتر آمده بودند تا از ایوان خانه‌ی نگاهی به بیرون بیندازند تا ببینند که خبری هست یا نه که به ایشان تیراندازی کردند و به شهادت رساندنشان.) دانشکده کشاورزی تصمیم گرفت تا برایشان ختمی بگیرد. خانمی در دانشکده بودند که خداوند رحمتشان کند. بسیار نیک، شجاع، نترس، کاردان و باسواد. خانم حریری. همسرشان دکتر یزدی صمدی هم در دانشکده کشاورزی استاد بودند. به در خانه‌مان آمدند و به همسرم گفتند که برای مراسم سخنران نداریم، شما همراه ما بیایید. بعد از نماز مغرب و عشاء بود که اعلام حکومت نظامی شد. خانم حریری پژوهی قدیمی داشتند که همسرم را سوار کردند و با خودشان بردند. جلوی در دانشکده جلوی ماشین را گرفتند و اجازه‌ی عبور ندادند. همسرم به ایشان گفت که دیدید ما را راه ندادند. هیچ چاره‌ی دیگری نداریم. ولی خانم حریری از آنجایی که کوتاه نمی‌آمدند، حاج آقا را در شاه عباسی پیاده می‌کنند و حدود نیم ساعت بعد، به همراه سه چهارتا خانم می‌آیند. حاج آقا بین خانم‌ها می‌نشیند و از در جنوبی دانشکده که در مصباح بود، وارد دانشکده می‌شوند. بعد از ورود نماز را اقامه کردند و در قسمت آمفی تئاتر سخنرانی مفصلی انجام دادند. بعد اینکه مجلس تمام شد و شام خوردند، حاج آقا به منزل نیامدند. حدود ساعت ده صبح بود که به همراه خانم حریری به منزل آمدند.

همان طور که گفتم، حاج آقا معلم بودند. سال ۵۶ بود بچه‌ها در دبیرستان از بیکاری خسته شده بودند. یک نفر آمد و گفت که الان دانش آموزان به بیرون آمده و تظاهرات راه انداخته اند. وقتی به بیرون رفتند، دیدند که همه‌ی دانش آموزان مدارس را تعطیل کرده و تظاهرات عظیمی راه انداخته اند. حکومت هم منتظر است تا زهرچشمی از آنها بگیرد. بچه‌ها شعار می‌دادند: استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی. یک نفر به حاج آقا گفت که الان دیگر نوبت اسلام است. شعار دانش آموزان را ببین، فریاد اسلامشان سر به فلک می‌گذارد.

بارها شده بود که حاج آقا در مسجد سخنرانی داشتند و هنگامی که ساواک مسجد را محاصره می‌کرد تا ایشان را دستگیر کنند، به کمک مسجدیان لباسی دیگر پوشیده و از مسجد خارج می‌شد. سرهنگی که برای حکومت نظامی بود، از دیگران کمی بهتر بود. به مردم اجازه می‌داد که سخنرانی کنند اما می‌گفت که مرگ بر شاه نگویند. جوانان چهارصد دستگاه هنگام بعدازظهر به بهشت زهرا می‌رفتند و شعارهای انقلابی را می‌گرفتند. جوانان تهرانی همیشه در بهشت زهرا جمع می‌شدند و شعار می‌ساختند. چقدر از شهدا را ساواک در ساختمان جمعیت شیر و خورشید (هلال احمر فعلی) قایم کرده بود. بچه‌ها رفتند و آنها را از آنجا خارج کردند و در امامزاده محمد به خاک سپردند. زمانی هم که در بیست و دوم بهمن ماه شهربانی را غارت کردند، یک نفر اسلحه‌ی ژ ۳ آکبند آورد و به ما داد. ما هم به مرکز سپاه تحویل دادیم. روزهای عجیبی بود. هرچه آدم بگوید، نمی‌تواند حق مطلب را ادا کند. همه یکدل و یکصدا فریاد برمی‌آوردند و شعار می‌دادند. مردم بی‌ریا و بی‌توقع برای انقلاب زحمت کشیدند. اجرشان با سیدالشهدا.



### فصل هشتم : فرمانده شجاع (سرکارخانم زهرا کمانی بنیسی)

در محله‌ای آرام در شهر کرج زندگی می‌کرد. خانه‌ای بسیار گرم و دلنشین. از قاب عکس‌هایی که به در و دیوار خانه آویزان بود به خوبی می‌توانستی بفهمی که عکاسی در خانواده‌شان رایج است. خودشان گفتند که پدرشان عکاس بوده‌اند. عکس‌هایی که خبر از گذشته‌های دور و آینده‌های نزدیک داشت. در قاب هر تصویر خاطراتی نهفته بود. خانمی مسن با لهجه‌ی شیرین آذری. وقتی روی کاناپه نشستیم، قبل از شروع مصاحبه برایم گفت که کارشناسی روانشناسی عمومی دارد و ارشد روانشناسی تربیتی. قصد آن را داشت که در مقطع دکتری نیز تحصیل کند. پیش خودم بر ایشان درود فرستادم. حقیقت دارد که سن فقط یک عدد است و جوانی به دل آدم.

من زهرا کمانی بنیسی هستم. بنیسی یکی از روستاهای آذربایجان شرقی در بخش مرکزی شبستر است. من در تبریز به دنیا آمدم و متولد سال ۱۳۲۳ هستم. دو خواهر دارم و دو برادر که یکی از برادرانم به رحمت خدا رفتند. پسرش هم به نام مرتضی کمانی به شهادت رسیده است. سال ۱۳۳۹ با محمد علی شیرین کار که

مهندس راه آهن و قطار بودند ، ازدواج کردم . حاصل این ازدواج سه پسر است که به ترتیب متولد سال‌های ۴۲ ، ۵۴ و ۵۲ هستند . به یاد دارم که شانزده ساله بودم که به کرج آمدم . شغل پدرم عکاسی بود و با برادرم در کرج کار می‌کردند که ما هم به اینجا آمدم . خانه‌ی ما در خیابان زوزی بود . پدرم سر میدان نزدیک مسجد جامع مغازه‌ی عکاسی داشت . هنوز هم که به یاد تبریز می‌افتم ، دوست دارم که به آنجا برگردم اما چه کنم که دست و پایم بسته است . بعد از انقلاب مسئولیت‌های زیادی داشتم . مسئول بسیج دانش آموزی حوزه بودم . فرمانده حوزه کلاک<sup>۱۵۱</sup> شدم. از سپاه مأمور شدم برای کار در آموزش و پرورش . البته معلم بازنشسته هم هستم . به عنوان بسیج دانش‌آموزی خواهران فعالیت داشتم و در هر مدرسه یک پایگاه تشکیل دادم . یک تابلو هم در مدارس قرار دادیم که روی آن نوشته شده بود : بسیج دانش آموزی . برای هر پایگاه در مدرسه یک فرمانده انتخاب کرده بودم که رابط بین من و بسیج بود . دستورات را از سپاه گرفته و به آنها ابلاغ می‌کردم. در کل در ستاد پشتیبانی خدمت می‌کردم . بعد از اینکه جنگ تمام شد و امام<sup>(ع)</sup> فرمودند که من این جام زهر را نوشیدم ، ستاد پشتیبانی هم جمع شد . روزگار بسیار به یاد ماندنی بود ، با تمام سختی‌هایش .

قبل از انقلاب هم به نحوی و نوعی دیگر فعالیت داشتم . وقتی که با واسطه‌های مختلف اعلامیه‌ها را از قم می‌آوردند ، من به همراه یکی دو نفر دیگر به مسجد جامع می‌رفتیم و از پدر بزرگوار شهید آخوندی<sup>۱۵۲</sup> که در مسجد فعال بودند ، تحویل می‌گرفتیم . همه را در زیر چادرمان جاسازی می‌کردیم و در خیابان امیری، شاه عباسی و ... افراد دیگری بودند که از ما می‌گرفتند تا به جاهای دیگر ببرند. خوب یاد دارم که یک بار که رفتیم تا اعلامیه‌ها را تحویل بگیریم ، دو تا از سربازان دنبال ما گذاشتند . ما هم با شتاب تمام راه را دویدیم که اگر دستشان به ما می‌رسید ، خدا می‌داند که چه بلایی به سرمان می‌آوردند . روبه روی خانه‌مان که الان بانک ملی است ، یک حمامی بود که در کنارش هم یک باغ قرار داشت . برادرم با حمامی دوست بود و به او سپرده

<sup>۱۵۱</sup> کلاک در شمال شرقی شهر کرج و در دامنه جنوبی سلسله کوه‌های البرز قرار دارد این ناحیه از شمال به کوه دشته ، از جنوب به حاشیه رودخانه کرج ، از غرب به منطقه حصار سرجوی وسیه روستای بیلقان پل تاریخی صفوی و از شرق به شهر جدید گرمدره وچیتگر و ورد آورد محدود می‌شود.

<sup>۱۵۲</sup> شهید رضا آخوندی در سال ۱۳۴۴ در کرج در یک خانواده مومن و مذهبی دیده به جهان گشود و در تاریخ ۲۲ فروردین ماه سال ۱۳۶۲ در اثر اصابت ترکش خمپاره و سوختگی در منطقه فکه و در عملیات والفجر یک به آرزوی دیرینه خود رسید و فیض شهادت را نصیب خود کرد. پیکر پاک شهید آخوندی در گلزار شهدای امامزاده محمد<sup>(ع)</sup> حصارک کرج آرام گرفته است.



بود که فلانی و فلانی خواهرانم هستند. هروقت که به داخل حمام آمدند، آنها را پنهان کن و در را ببند. ما هم سریع به حمام رفتیم. سربازان دیگر نمی‌توانستند رد ما را بگیرند. گاهی هم پیش می‌آمد که در باغ پنهان می‌شدیم. یکی دو تا از آقایان هم همیشه در حمام بودند که از ما حمایت می‌کردند تا وقتی که سربازان متفرق شدند، سر فرصت از حمام بیرون بیاییم. من هم قوی و نترس بودم. شبانه روز می‌دویدم و گاه پیش می‌آمد که کیلومترها پیاده روی می‌کردم. گاهی هم به ما مأموریت می‌دادند تا به میدان آزادی<sup>۱۵۳</sup>، فلان مسجد جامع در تهران بروم و از اشخاص خاص و مورد اعتماد اعلامیه و نوار و کتاب بگیرم. همه را در لباس‌های جاسازی می‌کردم و به کرج می‌آوردم تا بین دیگران پخششان کنند. جای بازار روز<sup>۱۵۴</sup> (بازار انقلاب) باغی برای یکی از آشنایانمان بود. گاهی به آنجا می‌رفتیم و گاهی هم در حیاط خانه‌مان، کوکتل مولوتف و شیشه و نارنجک دستی درست می‌کردیم. همیشه با خودمان همراه داشتیم و در درگیری‌ها و تظاهرات به سمت نیروهای شاهنشاهی پرتاب می‌کردیم. وقتی که به انقلاب نزدیکتر می‌شدیم، مبارزات و فعالیت‌ها هم گسترده‌تر می‌شد. در روزهای آخر ما را به قم می‌فرستادند و نشانی افرادی را می‌دادند که به نزد آنها می‌رفتیم و اعلامیه و کتاب و رساله و ... می‌گرفتیم. همه را در زیر چادر می‌زدیم. به کرج می‌آوردیم و به دست سرشاخه‌های اصلی می‌رساندیم. یک روز که به سمت خانه می‌آمدم، پسر کوچکم را دیدم که کلاس اول ابتدایی بود. در حالیکه گریه می‌کرد به سمتم آمد. علت را پرسیدم. فهمیدم که یکی از نیروهای ساواک که به دنبال من آمده بود، پسر را گرفته و به شدت زده است. به سمتش رفتم و شاکی شدم که به چه علت دست روی پسر دراز کردی؟ او هم با کمال وقاحت گفت: «این هنوز اولش است. می‌دانم که خوشحالید که شاه می‌خواهد برود. وای به روزگارت که ببینم دست از پا خطا کنی.» من هم گفتم: «شما باید تکلیف خودت را مشخص کنی. یا آن طرف یا این طرف و اگر سمت شاه هستی، دیگر نمی‌توانی در این محله بمانی.» بعد از انقلاب هم امام بسیج بیست میلیونی را تشکیل داد که من عضو شدم. هنوزم کارت سبز رنگش را

<sup>۱۵۳</sup> این میدان پس از پیروزی انقلاب اسلامی در سال ۱۳۵۷ «میدان آزادی» نام گرفت. میدان آزادی بزرگ‌ترین میدان شهر تهران است که در بخش غربی آن جای گرفته‌است. و از شرق به خیابان آزادی، از شمال به بزرگراه محمدعلی جناح، از غرب به بزرگراه لشگری (جاده مخصوص کرج) و از جنوب به بزرگراه آیت‌الله سعیدی پیوند دارد.

<sup>۱۵۴</sup> بازار انقلاب کرج یکی از بازارهای سنتی و زیباست که از جاهای دیدنی کرج محسوب می‌شود. این بازار اقلام مختلفی داشته و حال و هوای زیبایی هم دارد. دو ورودی برای بازار انقلاب ساخته شده است که ورودی جنوب بازار میدان کرج و خیابان بهشتی و ورودی شمال سمت خیابان برغان می‌باشد.

دارم . هنوز سپاهی تشکیل نشده بود و مردم در کمیته فعالیت می کردند . من هم در مسجد جامع رجائی شهر، سمت کمال آباد<sup>۱۵۵</sup> و جاهای دیگر فعالیت داشتم . قبل از انقلاب در حین تظاهرات و راهپیمایی، جوانی را شهید کردند . ساعت ۱۱ شب بود . نیروهای شاهنشاهی وحشیانه به مردم هجوم آورده بودند . ما هم به سمت کوچه‌ها و خیابان‌های فرعی متفرق شدیم و در خانه‌هایی که دره‌ایشان را به روی مردم باز می کردند ، پناه گرفتیم . یک بار هم به قم رفتیم . امام<sup>(ره)</sup> در خانه‌ای بالای پشت بام سخنرانی می کردند . بین ما و ایشان با طنابی خط کشیده بودند و افراد زیادی از ایشان محافظت می کردند . ما هم با ضبط‌های کوچک صدایشان را ضبط کردیم و بعد به ما رساله‌های کوتاه و کوچک دادند . ما همه را به کرج آوردیم و در ادارات و بانک‌ها بین افراد مطمئن پخش کردیم .

سال ۵۴ بود که همسرم باید برای مأموریت به شاهرود<sup>۱۵۶</sup> و از آنجا به مشهد<sup>۱۵۷</sup> می رفت . ما هم همراه ایشان رفتیم . البته همسرم از مدت‌ها بود که کارها و فعالیت‌های انقلابی‌اش را آغاز کرده و چون مهندس راه آهن بود ، از افراد با نفوذی بین کارگران محسوب می شد . در راه مشهد بودیم که ساواک صحنه‌ی تصادف ساختگی درست کرد و محکم با اتومبیل دیگر به ماشین ما زدند . همسرم به شدت آسیب دید و مجروح شد. هرچه به آنها گفتم که باید سریع به بیمارستان ببریمش ، قبول نکردند و گفتند که مرده است . ولی هنوز نفس می کشید و حرف می زد . با هزار جور زحمت و مصیبت به بیمارستان شیر و خورشید همان شهر رساندیمش و متأسفانه در آنجا اجازه ندادند که جراحی شود و همسرم فوت شدند . بعدها به ما اخطار دادند که چون ایشان به شدت بر ضد خاندان شاهنشاهی فعالیت داشت ، به این طریق از سر راه برداشته شد . خیلی روزهای سخت و دردناکی بود . الان شاید به راحتی بتوانم درباره‌اش صحبت کنم ولی تصورش برایم بسیار وحشتناک است .

<sup>۱۵۵</sup> کمالشهر یکی از قدیمی ترین شهرهای کرج می باشد با نام قدیمی کمال آباد. این شهر جز یکی از بومی ترین مناطق البرز است. کمال آباد جزئی از دهستان‌های قدیمی کرج مرکزی بوده است که با مرکزیت روستای تاریخی هلجرد شکل گرفته است و پیشه ی مردمان آن در زمان های قدیم بر پایه کشاورزی و باغداری بوده است. <sup>۱۵۶</sup> شاهرود یکی از شهر های استان سمنان است. شاهرود در حد فاصل شهرهای دامغان در غرب، سبزوار و بردسکن در شرق و گرگان در شمال بوده و تقریباً در میانه راه تهران- مشهد می باشد.

<sup>۱۵۷</sup> مشهد کلان‌شهری در شمال شرقی ایران و مرکز استان خراسان رضوی است. این شهر در زمان افشاریان، پایتخت ایران بود. مشهد با ۳۵۱ کیلومتر مربع مساحت، دومین شهر پهناور ایران پس از تهران است. این شهر به واسطه وجود حرم حضرت علی بن موسی الرضا<sup>(ع)</sup>، هشتمین امام شیعیان، سالانه پذیرای بیش از ۲۷ میلیون زائر از داخل و دو میلیون زائر از خارج از کشور است.

شب قبل ورود امام به کشور ، از شب حرکت کردیم . پیاده تا بهشت زهرا رفتیم و صبح به آنجا رسیدیم . چه شور و هیجان و ازدحامی بود . دلم پر می کشد تا دوباره به آن دوران برگردم . روزی بیست و دوم بهمن از خانه بیرون می آمدم که چند خانم من را دیدند و گفتند: « خوشحالی که شاه رفت ؟ بالاخره کار خودت را کردی . » من هم گفتم : « بله خوشحالی هم دارد. » حتی گاه پیش می آمد که برای تظاهرات به مدارس می رفتیم و می خواستیم که دانش آموزان را همراه ما بفرستند که مدیران مخالفت می کردند .

بعد از انقلاب هم که جنگ تحمیلی اتفاق افتاد . من از پدر شهید آخوندی پارچه می گرفتم و یا اینکه با کمک های مردمی ، چلوار و کاموا و اقلام دیگر خریداری می کردم . چون مسئول بسیج دانش آموزی بودم ، با مدارس و مدیران ارتباط تنگاتنگی داشتم . آنها را به دانش آموزان می دادم تا برای رزمندگان لباس زیر و کلاه و شال گردن و لباس گرم زمستانی ببافند . همه را اتو کرده و بسته بندی شده به جبهه می فرستادیم . قُلک های پول را از مدارس تحویل می گرفتیم و اقلام مورد نیاز و دارو تهیه می کردیم . در بنیاد شهدا هم خدمت کرده ام . وقتی که پیکر شهیدی را می آوردند ، نامشان را می یافتیم و بر روی تابوتشان می نوشتیم . گاه پیش می آمد که مادر و خواهر و همسران شهیدان را نیز به کار می گرفتیم که روحیه بگیرند و با این کار آرامشی پیدا کنند . هم در قبل از انقلاب و هم بعد از آن سعی کردم که برای رضای خدا و خالصانه کار کنم . انشاء الله که شرمندهی شهدا و خون پاکشان نباشیم . آمین !



## فصل نهم : مدیر نوزده ساله (سرکار خانم افسانه سبزه پرور)

مدت زیادی بود که دنبالشان می‌گشتیم . تنها چیزی که می‌دانستیم این بود که موسسه خیریه در جهانشهر دارند . بعد از جستجوی فراوان بالاخره آدرس ایشان را پیدا کردیم . قرار ملاقات را گذاشتیم . جهانشهر ، خیابان کسری جنوبی ، به سر در مؤسسه نگاهی انداختم . مؤسسه خیریه مهر حامی ایرانیان . وارد شدیم . خانمی ما را راهنمایی کردند . بانوی خیر و مهربان . به ایشان نمی‌آمد که سن زیادی داشته باشند . اما وقتی که گفتند از نوزده سالگی مدیر مدرسه شدند ، دانستم که باید کوهی از تجربه و آگاهی باشند . از ایشان خواستم که بگویند ، از سال‌ها پیش ، از چهل سالگی انقلاب ...

من افسانه سبزه پرور هستم . متولد سال ۱۳۳۹ و اصالتاً هم خودم و هم کل خاندانم کرجی هستیم . در واقع به زبان کرجی ها یال (بچه) کرج هستم . {می‌خندند و ادامه می‌دهند ...} سال‌هاست که در این شهر ساکن هستم . بعد از ازدوایم به دلیل شغل همسرم به شهرستان‌های مختلفی رفتم ولی باز خاک کرج من را به اینجا کشاند . ما سه فرزند هستیم . من فرزند اول و بعد خواهر و برادرم که از من کوچکترند. پدرم به نام حاج اسماعیل که سه سال پیش به رحمت خدا رفت و مادرم به نام عشرت رنجی که اصالتاً برای ده کرج به نام مصباح هستند . من در زمان انقلاب هجده ساله بودم . سال ۵۷ بود که تازه وارد دانشسرای عالی شدم . البته از سال‌های ۵۱، ۵۲ در دبیرستان با تفکر انقلابی - اسلامی آشنا شدم . در همان سال‌ها با کتاب‌های دکتر

شریعتی و نوشته‌هایی که مکتب اسلام<sup>۱۵۸</sup> نشریه‌ای در قم به چاپ می‌رسید، یگانه گشتم. همچنین با نظرات آقای مکارم<sup>۱۵۹</sup> و دیگر بزرگواران. دوستانی پیدا کردم که من را به کلاس‌های آقایان **آتشکار** و **پرستو** معرفی کردند. در آنجا تفسیر قرآن و احکام و ... می‌آموختیم. کم‌کم جذب این تفکرات شدم در حالیکه شانزده سال بیشتر نداشتم. آن زمان کسانی که در مدارس حجاب داشتند، با مشکلاتی روبه‌رو می‌شدند. بعد از شناختی که با این مسائل پیدا کردم، با پوشش کامل به مدرسه می‌رفتم. در دبیرستان ۲۵ شهریور (واقع در کوچه شهرداری مرکزی، روبه‌روی پاساژ جاوید کنونی) که انتهای کوچه بود و تنها مدرسه دولتی دخترانه، درس می‌خواندم. در مدرسه هم با ناظم و مدیر مدرسه و برخی از معلمان مشکلات زیادی بر سر پوشش و نوع تفکراتمان پیدا می‌کردیم که همیشه از نمره انضباطمان کم می‌کردند. دو مدرسه ملی بود یکی شایسته که پولی بود و یکی هم مدرسه ما. تقریباً از هفتم به بعد را در آنجا خواندم. کتاب‌های دکتر شریعتی و استاد مطهری جزو کتب ممنوعه بودند. ولی بین بچه‌های مطمئن مدرسه دست به دست می‌چرخید. گاهی هم آثار دکتر مطهری را که روی نوار ضبط شده بود، گوش می‌دادم. در ابتدا یک آلام‌هایی از دوستانم دریافت کرده بودم و به این فکر افتادم. ولی کلاس‌های آقای آتشکار مرا در این راه مصمم‌تر کرد. با آدم‌های انقلابی و خوبی آشنا شدم مانند خانم انصاری، **خانم‌ها باباصفری**، خانم‌ها ابوطالبی و... من یک خانواده‌ی معمولی داشتم که به تبع وقتی دیدند که من صبغهی انقلابی-مذهبی پیدا کرده‌ام، روی آنها هم تأثیر زیادی گذاشت. خصوصاً خواهر و برادرم خیلی از من تأثیر گرفتند و به این راه گرایش یافتند. چون ما شرایط و فضا را در خانه‌مان داشتیم، کلاس‌های هفتگی در خانه‌ی ما هم تشکیل می‌شد. این پیوند بیشتر و پررنگ‌تر شد تا به انقلاب رسیدیم و مثل همه‌ی مردم در این مسیر قرار گرفتیم. چون تشکل پیدا کرده بودیم، یک مقدار طبیعی‌تر و بهتر عمل می‌کردیم. مثل توزیع اعلامیه، تکثیر نوار سخنرانی امام، سخنرانی دکتر شریعتی، استاد مطهری

<sup>۱۵۸</sup> مجله مکتب اسلام یک مجله دینی بود که از سوی شماری از حوزویان جوان، قبل از انقلاب ۱۳۵۷ در قم منتشر می‌شد. این ماهنامه در زمانی شروع به کار کرد که اندیشه‌های الحادی و مارکسیستی شدیداً تبلیغ میشد و بازاریان تهران با حمایت فضلی جوان حوزه علمیه قم به دفاع از مبانی اسلام پرداخت از طرفی در این نشریه گاه مناظره‌هایی از چهره‌های شاخص دانشگاهی نظیر علی شریعتی با مجتهدان جوان نظیر آیت‌اله مکارم شیرازی برقرار می‌شد که در شکل دهی و رشد اندیشه‌های خواص مؤثر واقع شد. از نویسندگان این مجله به آیات اعظام مکارم شیرازی، جعفر سبحانی، علی دوانی و حسین حقانی می‌توان اشاره داشت.

<sup>۱۵۹</sup> آیت‌اله ناصر مکارم شیرازی متولد ۵ اسفند ۱۳۰۵ در شیراز از مراجع تقلید شیعه، نویسنده و مفسر قرآن است. ایشان از مبارزین علیه رژیم پهلوی بودند و پیش از انقلاب چند بار دستگیر و زندانی شدند و به سه شهر چابهار، مهاباد و انارک تبعید شدند.

و شهید بهشتی . از طریق مدارس و مکان‌های آموزشی اینها را توزیع می‌کردیم . همزمان با نزدیک شدن به زمان پیروزی انقلاب و رفتن شاه ، در دانشسرای عالی قبول شدم. یک گروه هفتاد -هشتاد نفره بودیم که از کرج به تهران می‌رفتیم . در تهران کنار مبارزات مردم هم بودیم . افتخار ما این است که آن روزها را درک کردیم و این شرایط و تحول فکری- معنوی در ما به وجود آمد . بعد از آن هم در راستای رشته‌ام ، شغل معلمی را انتخاب کردم و سال‌ها در خدمت آموزش و پرورش بودم. به تبع آدمی که با یک سری ارزش‌های خاصی زندگی می‌کند، انتخاب و ازدواجش هم متأثر از تفکراتش است . همسری که انتخاب کردم به نام آقای نقی قماش‌ی مذهبی و متدین و معتقد به نظام و در خدمت نظام هستند . ایشان مهندسی برق خوانده و در وزارت نیرو سرپرست نیروگاه بودند. در طول جنگ و بمباران در افت و خیز کارشان می‌رفتند. سال ۵۹ ازدواج کردم و فوق دیپلم ادبیات از دانشسرای عالی گرفتم . حاصل ازدواجم سه تا فرزند که دوتای اول در سال ۶۰ به دنیا آمدند و دوقلو هستند یک دختر و یک پسر . دختر کوچکترم سال ۶۸ به دنیا آمد و کارشناسی ارشد کامپیوتر دارد. تقریباً حدود بیست و چهار-پنج سال مدیر مدارس مختلف بودم . حدود سال ۶۰ بود که همسرم را برای کار در شهر مقدس مشهد خواستند . زیرا مهم بود که حرم مقدس به عنوان استان پشتیبان معین مراکز جنگی همیشه روشن باشد. آقای غفوری فر<sup>۱۶۰</sup> که آن زمان وزیر نیرو بودند ، بسیار اهتمام داشتند که حرم امام رضا<sup>(ع)</sup> همیشه از نظر برق تأمین باشد . سال اول خدمتم من بود . نیروگاه و منازل سازمانی خارج از شهر بود . در نتیجه حاشیه‌ها محله‌ی فقیرنشین بودند . به خاطر بعد مسافت که نزدیک منزلمان باشم ، تصمیم گرفتم که به نزدیکترین مدرسه آن اطراف بروم . در آنجا تنها یک مدرسه بود که مدیر نداشت . من هم نوزده سال بیشتر نداشتم و سال اول خدمتم بود . به من گفتند که بیا و ما هم کمکت می‌کنیم تا از پس آن بریایی. مدرسه حدود دوهزار دانش‌آموز در دو شیفت داشت . سختی‌ها و مشکلات کار در آنجا من را ساخت و راه را برایم باز کرد . سال‌ها در آنجا بودیم . همسرم هم امکانات خوبی در اختیار داشت . توانستیم تعمیرات مدرسه ، خرابی برق و ... را با کمک نیروگاه برای دانش‌آموزان آنجا انجام دهیم . بعد از آن همسرم را برای تهران

<sup>۱۶۰</sup> حسن غفوری‌فرد متولد ۱۳۲۲ در تهران در حال حاضر استاد تمام دانشکده مهندسی برق دانشگاه صنعتی امیر کبیر، دبیرکل جامعه اسلامی ورزشکاران، عضو سابق شورای مرکزی حزب مؤتلفه اسلامی و رئیس هیئت بازرسی و نظارت شورای عالی انقلاب فرهنگی است. چند دوره حضور در مجلس شورای اسلامی ، وزارت نیرو و رئیس سازمان تربیت بدنی از دیگر سمت های ایشان می باشد.

خواستند. ما بعد از هفت سال زندگی در مشهد به تهران برگشتیم. ایشان سرپرست منطقه دو توانیر استان‌های جنگ زده شدند. ایشان مشغول به کار و من هم در شهرم کرج مشغول شدم. از آنجا مرا به سازمان استعداد‌های درخشان فرستادند. همسرم دائم در حال رفت و آمد بود. مدارس استعداد‌های درخشان تازه تأسیس شده و قبل از من خانم مهناز ابوطالبی مدیرآنجا بود که به علت مأموریتی که به همسرشان برای رفتن به سوریه<sup>۱۶۱</sup> دادند، به آنجا رفتند. من سرپرست سازمان استعداد‌های درخشان مرکز فرزنانگان شدم. من شش - هفت سالی در آنجا مشغول بودم تا اینکه همسرم را برای نیروگاه برق اهواز خواستند. به دلیل بمباران تعدادی از واحدها تخریب شده که باید بازسازی می‌شد. این بود که سه چهارسالی به اهواز رفتیم و من در آنجا در استعداد‌های درخشان اهواز مشغول به کار شدم. مجدداً به کرج برگشتیم و مثل قبل در همان سازمان مشغول شدم. همسرم هم در شرکت‌های تعمیرکاری نیروگاه بودند. سال ۸۳ بود که از سازمان استعداد‌های درخشان بازنشستگی پیش از موعد تقاضا کردم. با توجه به اینکه کیفیت استعداد‌های درخشان به گونه‌ای بود که همه قشری دانش آموز داشتیم، از ضعیف، ناتوان، توانمند و ... همگی هم باید برای قبولی در دانشگاه کنکور می‌دادند و هزینه‌های کلاس کنکور هم بسیار زیاد بود، به همین علت ما دانش‌آموزان را شناسایی کردیم. آنهایی را که از نظر مالی و خانوادگی در مضیقه بودند، حمایت کردیم تا پیش دیگران کم نیاورند. خیلی از همین دانش‌آموزان الان استاد دانشگاه، دکتر و مهندس شدند و در کشور حرفی برای گفتن دارند. همین کار باعث شد انگیزه‌ای در من به وجود بیاید که این مؤسسه مهر حامی ایرانیان را با کمک دوستانم تأسیس کنم. چون دیدم که دانش‌آموزانی هستند که به دلیل مسائل مالی رشدشان متوقف می‌شود درحالی‌که از نظر هوش و استعداد برتر هستند. با همکارانم صحبت کردم و کارهای قانونی انجام شد و پانزده سال است که این مؤسسه را افتتاح کردیم. با اهداف زنان سرپرست خانوار، زنان بدسرپرست و دانش‌آموزان توانمند و بیماران خاص و حدود ۲۵۰ خانواده را تحت پوشش داریم ۷۰٪ ایتام هستند که همسر از دست داده و بقیه زنان سرپرست که یا همسرانشان از کارافتاده هستند یا معتاد یا مشکلات دیگر که سرپرست واقعی نیستند. کارگاه خوداشتغالی

<sup>۱۶۱</sup> سوریه با نام رسمی جمهوری عربی سوریه کشوری در جنوب غرب آسیا و در کنار سواحل شرقی دریای مدیترانه است. این کشور از سمت شمال با ترکیه، از شرق با عراق، از غرب با لبنان و دریای مدیترانه و از جنوب غربی با اسرائیل و فلسطین و از جنوب با اردن همسایه است.

و آموزش حرف داریم . به زنان یاد می‌دهیم که چگونه تاب آوری داشته باشند و در برابر شرایط سخت و مشکلات خود و فرزندانشان را مدیریت کنند. مشاوره رایگان و پزشکانی هم داریم که با ما همکاری می‌کنند. سید آذوقه و خواربار می‌گیرند . تأمین کیف و کفش و لباس و لوازم التحریر و ... از دیگر اقدامات ما در اینجاست. در کنار لطف پروردگار و دوستان عزیز و همراه اینجا می‌گذرد.

پدرم در سازمان آب کار می‌کردند و مغازه آهن فروشی هم داشتند . مادرم خانه دار بودند . ابتدا نزدیک امامزاده حسن روبه‌روی دانشکده کشاورزی ساکن بودیم و بعد که به کلاس هفتم رفتیم ، در جهانشهر ، پدرم زمینی از آبادانی جهاد خرید و در کوچه سنبل همانجا بودیم . بعدها پدرم آنجا را کوبید و ساخت و الان هم همه با هم زندگی می‌کنیم .

قبل از انقلاب ما یک گروه بودیم که تا بعد از انقلاب و زمان جنگ هم فعالیت داشتیم. خواهران باباصفری، خواهران انصاری ، خانم حسنی، خانم حسینی ، خانم رنجی ، خواهرم ، خانم احدی از بچه‌هایی بودیم که بعدها هسته‌ی اولیه بسیج و جهاد سازندگی را تشکیل دادیم . اولین گروهی بودیم که اردوی بسیج در سال ۵۸ از طریق روابطی که خانم ابوطالبی با دفتر آیت الله طالقانی داشت، باغ جهانبانی را گرفته و سه دوره اردوی دانش آموزی گذاشتیم . آیت الله طالقانی برای افتتاحیه آمدند. در هر دوره حدود صد دانش آموز که با ما شاید اختلاف سنی چهار-پنج سال داشتند، به اردو می‌بردیم. دوره‌ها ده روزه بود. کلاس‌های عقیدتی و نیمه نظامی، ورزش، آشنایی با اسلحه، تفسیر و قرآن و احکام و... از مباحث آموزشی ما در این دوره‌ها بود. خیلی از بچه‌ها ابزار فعالیت انقلابی شدند. با اوج گیری انقلاب افراد زیادی به ما پیوستند. در آن دوران همه خیلی خوب از یکدیگر شناخت نداشتیم . ولی در راستای پیاده‌روی‌ها و تظاهرات در زمان انقلاب و یا سایر فعالیت‌هایی که با هم داشتیم به یک شناخت نسبی رسیده بودیم . یکی از جاهایی که گرد یکدیگر می‌آمدیم، مسجد جامع رسول اکرم بود . در طول پیروزی انقلاب مثل موج بودیم و در جریان انقلاب پیش می‌رفتیم. آن زمان آقای شجونی<sup>۱۶۲</sup>

<sup>۱۶۲</sup> حجت الاسلام والمسلمین جعفر جوادشجونی متولد ۱۳۱۱ فومن و درگذشته ۱۶ آبان ۱۳۹۵ تهران، عضو شورای مرکزی جامعه روحانیت مبارز بود. او از همراهان سید مجتبی نواب صفوی در دوران مبارزه با نظام پهلوی بوده‌است. وی پس از انقلاب نماینده کرج در دوره نخست مجلس شورای اسلامی بوده‌است.



به کرج می‌آمدند. آقای قمی هم تبعیدی در کرج بودند و در خیابان برغان ساکن. گاهی به صورت پنهانی با دوستانمان به دیدن ایشان می‌رفتیم. یعنی از قبل وقت می‌گرفتیم و در روز خاصی می‌رفتیم. به سخنان و نصایح ایشان گوش می‌دادیم. چندبار هم به قم رفتیم و با نمایندگان امام دیدار داشتیم. روز هفدهم شهریور ما در قم بودیم. آنجا این اتفاق را شنیدیم. به ما نوار و اعلامیه و اطلاعیه برای تکثیر و توزیع داده بودند. ما آنها را تحویل می‌گرفتیم، به کرج می‌آوردیم و با امکانات و هزینه‌های خودمان چاپ می‌کردیم. اول به صورت ابتدایی و ساده از یک ضبط به ضبط دیگر صداها را تکثیر می‌کردیم که خیلی بی کیفیت بود. بعدها یاد گرفتیم و کارهایمان با کیفیت‌تر شد. سرپرست ما فرد خاص یا سرآمد و ویژه نبود. همه از نظر فکری مثل هم بودیم و به هم مدد می‌دادیم. گاهی از دایی کوچکم، برادر خانم انصاری، یکی از اعضای فامیل که در اصفهان بود، خط و مشق می‌گرفتیم. زمان انقلاب خیلی همدلی و همفکری بود. در تظاهرات و راهپیمایی و پرده نویسی کمک می‌کردیم. تهیه پارچه، وسیله و رنگ و ... از پول‌های توجیبی هامون بود. خانواده و اقوام کمکمان می‌کردند. پرده‌هایی را آماده می‌کردیم و به چوب می‌زدیم. اطلاعیه‌ها و اعلامیه‌ها را همه با هزینه‌های شخصی خودمان تکثیر می‌کردیم. دستگاه چاپ نبود و خیلی اوقات روی استنسیل می‌نوشتیم. دستگاهش را روی هم گذاشته و کپی می‌کردیم. هم زمان چند نفری اعلامیه‌ها را به مسجد می‌بردیم. موقع سجده کنار مردم می‌گذاشتیم و به سرعت از مسجد بیرون می‌آمدیم که مشخص نشود چه کسی این کار را کرده است. در محله‌های مختلف کار می‌کردیم که شناسایی نشویم. یکی دیگر از کانون‌های کاری ما فاطمیه بود. به جهت مسائل مذهبی دور هم جمع می‌شدیم و خیلی از اتفاق‌های مهم آنجا شکل گرفت. دور هم جمع می‌شدیم، کارها را دسته بندی و برنامه ریزی می‌کردیم. من خیلی احتیاط می‌کردم. پدرم هم بسیار سختگیر بود. در تظاهرات همیشه نزدیک صف مردانه پشت سر خودش مرا نگه می‌داشت. خیلی از من مراقبت می‌کرد و رفت و آمدهایم را کنترل می‌کرد که مبادا برایم اتفاقی بیفتد. در مدرسه هم که پوشش داشتیم، پیش می‌آمد که در کوچه و خیابان اذیتمان کنند. به همین خاطر سرکوجه می‌آمد و گاهی تا دم مدرسه من را همراهی می‌کرد، از مدرسه به دنبالم می‌آمد. خلاصه خیلی حواسش به من بود. در مدرسه هم ما را مسخره می‌کردند و به ما می‌خندیدند. می‌گفتند که این چیه که سرت کردی؟ شپش می‌گیری و از این حرف‌ها. از

خداوند سپاسگزارم که معنویات را عمیقاً وارد وجودم کرد. خیلی‌ها تغییر کردند و رویه‌شان را تغییر دادند. من و خانواده‌ام در همان مسیر بودیم و خواهیم ماند. یک بار به قم رفته بودیم. در خیابان چهارمردان تظاهرات بود. اطلاعیه‌ها را از خانه‌ی شخصی تحویل گرفتیم. به سمت کرج به راه افتادیم. هنوز از قم خارج نشده بودیم که صدای شعارهای مردمی توجه‌مان را جلب کرد. به سمت مردم رفتیم و در تظاهرات شرکت کردیم. گارد حمله کرد. اوضاع خیلی آشفته بود. ما هم اطلاعیه و نوار به همراه داشتیم. اگر به دست نیروهای گارد شاهنشاهی می‌افتادیم، به خاطر حمل این چیزهای ممنوعه معلوم نبود که چه بلایی به سرمان می‌آمد. همگی متفرق شدیم. به سمت خیابان‌های فرعی و کوچک هجوم بردیم. روز سختی بود. بند کیفم پاره شد و مجبور شدم اطلاعیه‌ها را از کیفم بیرون بیندازم. مأموران به سمتمان آمدند و چندتا هم باتوم حسابی خوردیم. روز سختی بود. هرچور بود، خودمان را از دست نیروهای حکومتی رهایی دادیم. آن روز نتوانستیم به کرج برگردیم. شب در خانه یکی از دوستانمان در قم ماندیم. خیلی‌ها موقع فرار و گریز به شدت آسیب دیدند. گارد ویژه به مردم حمله ور شده بود. در آن خانه افراد زیادی پناه آورده بودند که بعضی‌هایشان هم زخمی شده بودند. من و دوستم به همراه صاحبخانه به زخمی‌ها و افراد آسیب دیده کمک کردیم. صاحبخانه شکسته بند می‌شناخت که آورد و بیماران را درمان کرد. صبح زود وقتی که آب‌ها از آسیاب افتاد، به سمت کرج برگشتیم. خیلی از کارها را به کمک مادرم پوشش می‌دادم که پدرم متوجه نشود. چون وقتی می‌دید که ما جسورانه عمل می‌کنیم، بیشتر نگران می‌شد. من در دانشسرای عالی در قلهک<sup>۱۶۳</sup> تهران درس می‌خواندم. خیلی از کارها و برنامه‌های انقلابی را که به خانه می‌آوردم تا انجام بدهم، پدرم فکر می‌کرد که برای دانشگاه است و کاری به کارم نداشت.

در مسجد امام زمان روبه‌روی پاساژ آزادی جمع می‌شدیم و از آنجا به سمت امامزاده محمد می‌رفتیم. اکثراً هم از امامزاده تا میدان شهدا پیاده می‌آمدیم و شعار می‌دادیم. به قدری عشق و علاقه و هیجان در وجود مردم بود که بعد مسافت برایشان ناچیز جلوه می‌کرد. علاوه بر این فعالیت‌ها به مردمی که به خاطر این موج

<sup>۱۶۳</sup> قلهک محله‌ای که در منطقه ۳ شهرداری تهران واقع شده است. از شرق به محله دروس، از غرب به رودخانه قلهک، از شمال به باغ سفارت بریتانیا و از جنوب با خیابان پورمشکانی و خیابان ظفر هم مرز می‌باشد.

انقلاب در اعتصاب بودند و از نظر مالی در تنگنا قرار داشتند، به پیرزن و پیرمردهایی که نفت، مواد غذایی و... نداشتند، کمک می‌کردیم. در خانه پدر بزرگ خانم کریمی، یکی از دوستانمان، مواد غذایی و آذوقه‌های مورد نیاز را بسته بندی می‌کردیم و به دست مردم می‌دادیم. پدر بزرگشان هم خیلی از نظر مالی ما را کمک می‌کردند. بعد هم که جنگ شد و تمام برنامه‌های ما در راستای جنگ تحمیلی ادامه داشت. کارگاه‌هایی در فنی حرفه‌ای برای جنگ زدگان در نظر گرفتیم. از بالش، پتو، لباس گرم تا آذوقه و دارو و اقلام مورد نیاز را تهیه می‌کردیم. در زمان جنگ، خواهرم رشته‌ی پرستاری را انتخاب کرد و در بیمارستان‌هایی که کارآموزی می‌کرد، ما هم به همراهش به مجروحان جنگ کمک می‌کردیم.

کرج یکی از کانون‌هایی بود که هر گروهی از اقوام مختلف در آن ساکن بودند. گروه زیادی از مجاهدین دانشکده کشاورزی را پاتوق خود کرده بودند. روبروی مصلی<sup>۱۶۴</sup> که الان فروشگاه‌های لوازم محرم و عزاداری قرار دارد، کانون فرهنگی مجاهدین بود. گروه‌هایی هم به نام میلیشیا<sup>۱۶۵</sup> بود که آموزش نظامی می‌دادند. دختر و پسر جوان لباس نظامی به تن کرده و فانوسقه می‌بستند. خیلی از دوستان به خاطر جذابیتی که این گروه داشتند، به آنها پیوستند. ماهم گاهی برای رصد و اینکه ببینیم چه خبر است، به آنجا می‌رفتیم. کرج پرجمعیت نبود و همه یکدیگر را تا حدودی می‌شناختیم. سعی می‌کردیم کسانی را که جذب این گروه شده‌اند، برگردانیم. در کرج بیشتر از کمونیست‌ها، مجاهدین فعالیت می‌کردند. در حصار و دانشکده پایگاه داشتند. دو سه تا از لیدرهای سرسختشان بعدها به اروپا فرار کردند. به جهت تنوع زیستی که در کرج وجود داشت، پایگاه قوی در این شهر برپا کرده بودند. آنها در خانه‌ای در حصار خانه تیمی درست کرده بودند. بچه‌ها را جذب می‌کردند، مغزشان را شستشو می‌دادند. ما از طریق سایر دوستان پی می‌بردیم که مثلاً فلان شخص هم عضو مجاهدین شده است. بعد هم که در خرداد ماه مبارزات مسلحانه شروع شد. خیلی سنگین در حصار و دیگر پایگاه‌هایشان درگیری بود. مردم در کمیته و سپاه تشکیل دادند و دانشکده را گرفتند. خیلی مهمات نظامی را ضبط کردند،

<sup>۱۶۴</sup> مصلی نماز جمعه کرج واقع در بلوار امام زاده حسن کرج می‌باشد.

<sup>۱۶۵</sup> شبه‌نظامی یا میلیشیا به نیروی مسلحی گفته می‌شود که از شهروندان عادی تشکیل شده باشند. هدف از تشکیل این‌گونه نیروها در شرایط مختلف، متفاوت است اما عموماً در سرزمین‌هایی که حکومتی نوپا دارند یا در شرف برپائی حکومتی جدید و متفاوت هستند، تشکیل شده با هدف تقویت نیروی دفاعی تضعیف شده در اثر انقلاب و...

خیلی ها هم زخمی شدند . زنان مجاهد مانتوهای تونیک مانند می پوشیدند. کمونیست‌ها اکثراً اورکت خاکی رنگ به تن داشتند . پاتوق کمونیست‌ها هم در دانشکده بود ولی این گروه بسیار مخفی‌تر و جمع و جورتر از مجاهدین عمل می کردند . منتها مجاهدین که فکر می کردند مقبولیت بیشتری بین مردم دارند، آشکارتر خود را مطرح می کردند . چریک‌های فدایی<sup>۱۶۶</sup> هم در منطقه حصارک بودند که در مخفی کاری بسیار قوی عمل می کردند . میلیشیا در خانه‌ای که از یک راه به دانشکده راه داشت ، آموزش نظامی می دیدند . تیپ و ظاهرشان مشخص بود . همیشه کفش کیکرز یا پوتین‌هایی که کفش ملی درست می کرد، به پا می کردند. روسری‌هایشان را محکم به مدل خاص به سر می کردند. خیلی ظاهرالصلاح بودند . در خانواده‌های خیلی از مردم دو دستگی و سه دستگی به وجود آمد ، به خاطر اینکه فرزندان‌شان عضو این گروه‌ها می شدند. مبارزاتشان مسلحانه بود ولی خیلی علنی کار نمی کردند. آن موقع از نظر ترفند سیاسی ، شرایط اینگونه اقتضا می کرد که همراه مردم باشند . دقیقاً موج سواری بود که بیایند و ببینند که چه می شود . بعدها فهمیدند که نمی‌توانند اهداف خود را پیش ببرند، در جبهه‌ی مخالف قرار گرفتند. از ابتدا هم برای یک حرکت مسلحانه آماده بودند . بعد از التقاطی که در سازمان شکل گرفت و تغییرات فکری به وجود آمد ، رجوی اوایل انقلاب روی کار آمد و خط مشی مجاهدین هم عوض شد . جزو کسانی بود که سازمان را شاخه شاخه کرد . آدم‌ها غربال شدند و ماهیت افراد خود فروخته هم مشخص شد . آن موقع پوشش ظاهری موجهی داشتند و هیچ کس نیت واقعیشان را نمی دانست. من به یکی دو نفر از اقوام که در کمیته و سپاه بودند ، گفتم که مجاهدین دارند اسلحه جمع آوری می کنند. حتی به صورت کتبی هم گزارش دادم . زمان انقلاب که پاسگاه و پادگان‌ها را تصرف کردند، در همه خانه‌ها اسلحه بود . اعلام کردند که اسلحه‌ها را تحویل بدهید. سازمان از مردم اسلحه‌ها را می خرید . این خریدن اسلحه‌ها نشان دهنده‌ی این بود که حرکتی بزرگ در سر دارند . خیلی از ارتباط‌های انقلابی ما با خانواده‌های شرع پسند و کلهر<sup>۱۶۷</sup> بود . ما را با این گروه‌ها و اهدافشان آشنا می کردند . همچنین در جلسات

<sup>۱۶۶</sup> سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران از گروهی جوان و ماجراجو تشکیل یافته بود که در صدد ایجاد یک حکومت کمونیستی در ایران بودند. ایشان بعد از قتل عام مردم در ۱۵ خردادماه ۱۳۴۲، به این نتیجه رسیدند که تنها راه رسیدن به رهائی خلق ستم کشیده از زیر یوغ امپریالیسم و حامیان داخلی‌اش نبرد مسلحانه است.

<sup>۱۶۷</sup> خانواده کلهر از مبارزین قبل از انقلاب و ساکن شهریار بودند که آن زمان از توابع کرج بود شهید یداله کلهر ، قائم مقام لشکر ۱۰ سیدالشهدا(ع) از افراد شاخص این خانواده بود.

سخنرانی آقایان هنجنی، خوانساری و شجونی با ماهیت این گروه‌ها آشنا می‌شدیم. این افراد علاوه بر این برای تهیه اذهان عمومی شهر به شهر سفر می‌کردند. برای چهلم شهدای انقلاب که رژیم اجازه‌ی برگزاری مراسم به خانواده‌هایشان نمی‌داد، به شهرهای مختلف می‌رفتند و برای مردم سخنرانی می‌کردند. رابطین ما هم با قم این افراد بودند. زمان و مکان تظاهرات را دهان به دهان به هم انتقال می‌دادیم. خانم عبدلی و خانم دکتر حبیبی (تحصیل‌کرده آمریکا) از سخنرانان قهار و جسور بودند. خانم دکتر حبیبی با دختر آقای طالقانی دوست بودند و در جمع تحصیل‌کرده‌ها سخنرانی می‌کردند که ما هم چندبار پای سخنرانی‌هایشان نشستیم. مطالب مهم و مفیدی را بیان می‌کردند. من بیشتر زیر نظر آقای آتشکار و استادان دیگر آموزش‌های مختلف را دیدم. در پشت این آموزش‌های مذهبی، حرکت و فعالیت‌های انقلابی آموزش داده می‌شد. این فعالیت‌ها ادامه داشت و من تا کنون هم دست از خدمت به این مردم و انقلاب برنداشته‌ام.

آن روزها همراه با خاطرات تلخ و شیرین بسیاری بود. یاد دارم که جنازه‌ها را برای غسل و تدفین به امامزاده محمد می‌آوردند. گلوله‌های جنگی به آنها اصابت کرده بود و دیدن آن بسیار ناراحت کننده. روزی که شهید ادیبی، اولین شهید انقلاب کرج، به شهادت رسید؛ خوب به یاد دارم که پیکرش را برای غسل دادن به امامزاده آوردند. سینه‌اش از هم شکافته شده بود. جوانی که معصومیت از چهره‌اش می‌بارید. تداعی آن صحنه و چهره هنوز هم ناراحت‌کننده می‌کند. من آن روز برای کاری به امامزاده رفته بودم. خیلی سریع و مخفیانه او را شستشو دادند و دفن کردند. جوانی با دوربین‌های پولوراید که عکس را در زمان چاپ می‌کند، از ایشان عکس گرفت. سینه‌اش درست مانند گل شکفته شده بود. من تا مدت‌ها آن عکس را داشتم و بعدها فکر کنم در جابه‌جایی از بین رفت. انقلاب خاطرات شیرینی هم با خود به همراه داشت. روز بیست و ششم دی ماه هم از دانشسرا به خیابان رفتیم و در کنار مردم بودیم. خیلی روز هیجان‌انگیزی بود. روزی که امام می‌خواستند وارد تهران بشوند، کلی ترفند چیدم که دور از چشم پدرم به بهشت زهرا بروم. به هر دری که زدم پدرم اجازه نداد که نداد. در آخر خودش رفت یک تلویزیون بزرگ مبله خرید و همه را در خانه‌ی مادر بزرگم جمع کرد. همه بدون آنکه نفس بکشیم، انگار که جلوی یک فیلم سینمایی هیجان‌انگیز نشسته‌ایم، به صفحه تلویزیون خیره شده بودیم. از شدت هیجان و استرسی که داشتم که امام به سلامت بیایند، دهانم تبخال زده بود.

یاد دارم که نوارهای صوتی استاد مطهری را از قم برایمان آوردند. حدود صد سری از کتاب‌هایشان بود که به صورت سخنرانی ضبط کرده بودند و بعدها به صورت کتاب به چاپ رسید. همه را با هزینه‌ی خود تکثیر کردیم و در اختیار جوانان قرار دادیم. گاهی به حسینیه تهران می‌رفتیم و پای منبر آقای تهرانی<sup>۱۶۸</sup> که درس اخلاق می‌دادند، می‌نشستیم. در کوچه‌های سرچشمه<sup>۱۶۹</sup> و بهارستان<sup>۱۷۰</sup> نوار آقای مفتاح<sup>۱۷۱</sup> و استاد مطهری را رایگان به ما می‌دادند و در ازای آن می‌گفتند که مثلاً بیست یا سی عدد از آنها را تکثیر کنید. هر هفته یکی از دوستان نوبتی به تهران می‌رفت و نوارها را تحویل می‌گرفت. با پول توی جیبی‌مان کاست خام می‌خریدیم و نوارها را تکثیر می‌کردیم. جلدهای کتاب‌هایمان را می‌گندیم و کتاب‌های دکتر شریعتی و مهندس بازرگان را در آن جلدها قرار می‌دادیم و بین دوستانمان دست به دست می‌گرداندیم. محدودیت خاصی نداشتیم و هرکاری که از دستمان بر می‌آمد با عشق و علاقه انجام می‌دادیم. تنها دعا و آرزویم این است که خداوند همه ما را عاقبت بخیر کند، انشاءالله ...

<sup>۱۶۸</sup> مجتبی شهیدی کلهری مشهور به مجتبی تهرانی و حاج آقا مجتبی تهرانی متولد ۱۵ فروردین ۱۳۱۶ در تهران و درگذشته ۱۲ دی ۱۳۹۱ در تهران استاد اخلاق، مرجع تقلید و مدرس حوزه‌های علمیه تهران از جمله مدرسه مروی بودند.

<sup>۱۶۹</sup> سرچشمه نام محله‌ای قدیمی در تهران است. این محله در منطقه ۱۲ شهرداری تهران و در محدوده محله بهارستان واقع است. گفته می‌شود که در گذشته چندین چشمه پر آب در این منطقه وجود داشته و به همین دلیل نام سرچشمه به این محله اطلاق شده است.

<sup>۱۷۰</sup> میدان و محله بهارستان از قدیمی‌ترین میدان‌ها و محله‌های تهران است. این محله از جنوب به محله سرچشمه، از شمال به دروازه شمیران و خیابان بهارستان، از غرب به خیابان جمهوری اسلامی، از شرق به خیابان مجاهدین اسلام و میدان شهدا محدود است.

<sup>۱۷۱</sup> محمد مفتاح (۱۳۰۷-۱۳۵۸ش) روحانی شیعه و از یاران امام خمینی در جریان انقلاب اسلامی ایران بود. مسجد الجواد و مسجد قبا از جمله مراکز فعالیت‌های سیاسی-مذهبی وی بود. نماز چندین هزار نفری عید فطر در سال ۱۳۵۷ش در تهران به امامت وی برگزار شد. او در سال ۱۳۵۸ش به دست گروهک فرقان به شهادت رسید. در جمهوری اسلامی ایران روز شهادت وی در ۲۷ آذر به روز وحدت حوزه و دانشگاه مشهور است.



## فصل دهم: مدرسه دین و دانش (سرکار خانم زهرا اعتماد اردکانی)

در کوچه و پس کوچه‌های این شهر بودند کسانی که همراه و همگام همسرانشان برای به ثمر رسیدن این انقلاب خون دل‌ها خورده اند. با خود فکر می‌کردم که آیا اگر من هم به جای آنان بودم، اینگونه خالصانه و خاضعانه از همه چیز می‌گذشتم تا خون جوانان پامال نشود؟! قطعاً آری. خانم زهرا اعتماد اردکانی پا به پای همسرش، آقای محمود فیض اردکانی می‌کوشید و مبارزه می‌کرد. خانم قد بلند و لاغر اندام. مهربان و دوست داشتنی. خوب می‌شد فهمید که بسیار صبور و شکیباست. خودشان را اینگونه معرفی کردند:

من زهرا اعتماد اردکانی هستم. متولد سال ۱۳۲۸ و در شهر یزد به دنیا آمدم. همسرم حاج آقا سید محمود فیض اردکانی متولد ۱۳۲۰ هستند. کارشناسی ادبیات عرب دارند. من تک فرزند بودم و خواهر و برادری ندارم. پدرم روحانی بودند. آقای فیض هم هفت خواهر و برادر داشتند که یکی از برادرانشان به رحمت خدا رفتند. پدر ایشان هم روحانی بودند. ما در اردکان ازدواج کردیم. همسرم سال ۱۳۴۰ به کرج آمدند. ایشان یک پسرعمو داشتند که مدیر کل آموزش و پرورش استان تهران بودند. در حصارک و کمال آباد زمین‌های فراوانی داشت. به همسرم گفت که شما بیا به کرج و میرزای<sup>۱۷۲</sup> من بشو و من هم نانت را می‌دهم. کشاورزانش هم به همسرم گفتند که بله، گندم و نان یک سالت تامین است. نشان به آن نشان که یک نان هم به همسرم نداد. آن زمان کل منطقه کرج یک تلفن داشت، آن هم در سرم سازی رازی<sup>۱۷۳</sup> بود. همسرم باید هر روز

<sup>۱۷۲</sup> کسی که کاراداری مهمی ندارد و مثلاً مشغول سواد برداری یا دفتر نویسی و مانند آنست.

<sup>۱۷۳</sup> مؤسسه تحقیقات واکسن و سرم‌سازی رازی، تاسیس شده در سال ۱۳۰۳، یکی از قدیمی‌ترین مؤسسه فعال در زمینه تولید واکسن در ایران است. این مؤسسه که در منطقه حصارک بالا از استان البرز ایران قرار دارد، سالانه بیش از سه و نیم میلیارد دز انواع فراورده‌های بیولوژیک تولید می‌کند.

گزارش روزانه را به اطلاع پسرعمویش می‌رساند. الان حدود دو میلیون متر از ایشان زمین به جا مانده که خانمشان هم فوت شدند. خلاصه این امر باعث شد که من هم فروردین ۱۳۴۳ به کرج بیایم. همسرم معلم ابتدایی تا رئیس آموزش و پرورش بودند و الان هم یک معلم بازنشسته هستند. یک بار گزارش دادند که شخصی به نام غلام قصاب از این زمین‌ها کابل دزدیده است. وقتی که مسئله را جویا شدند، آن شخص اعتراض کرد که اگر یک بار دیگر شما را این طرف‌ها ببینم، پایتان را قلم خواهم کرد. خلاصه همسرم به همراه کسی به پاسگاه ژاندارمری رفتند و از آنجا به دادگاه و نتیجه این شد که او را به خاطر کابل دزدی ۱۰۰۰ ریال جریمه کردند. بگذریم. ما سه سال در حصارک زندگی کردیم. حاج آقا فیض به جای خانم‌هایی که وضع حمل می‌کردند و به مرخصی زایمان می‌رفتند، می‌رفت و به دانش‌آموزان درس می‌داد. همیشه به دختران تأکید می‌کرد که باید روسری سر بکنند تا بتوانند سر کلاس حاضر شوند.

قبل از تمام این ماجراها، همسرم با امام دیدار داشتند. شوهر خواهرشان، آقای محمد حسین بهجتی اردکانی<sup>۱۷۴</sup>، شاگرد امام<sup>(ره)</sup> بودند. همچنین با آقای خامنه‌ای<sup>۱۷۵</sup> و آقای شبیری زنجانی<sup>۱۷۶</sup> همدرس بودند. سال ۱۳۳۸ بود که همسرم به محفل آنها رفت و آن گونه که خودشان تعریف می‌کردند، سیدی دیدند بسیار خوش اخلاق و خوش برخورد. به دامادشان گفتند که ایشان کیست؟ گفتند که آقای روح الله خمینی هستند. خانه امام در **باغ قلعه قم** بود. جمعیت زیادی آمده بودند. آقای بهجتی اردکانی شعری سروده بودند که بعدها مرحوم آیت الله رفسنجانی<sup>۱۷۷</sup> چاپش کردند. بعد از خواندن شعر، امام ایشان را نزد خود فراخواند و تحسینش کرد. زمان شاه رسم بود که اگر کسی می‌خواست وارد مشاغل دولتی و ارگان‌های دولت بشود، باید از مرجع

<sup>۱۷۴</sup> محمد حسین بهجتی اردکانی، (۱۳۱۳-۱۳۸۶ اردکان) شاعر و امام جمعه شهرستان اردکان یزد بود. او با تخلص «شفق» شعر می‌سرود. وی در شامگاه ۲۹ مرداد ماه ۱۳۸۶ هـ در سن ۷۳ سالگی درگذشت.

<sup>۱۷۵</sup> سید علی حسینی خامنه‌ای متولد ۱۳۱۸ دومین رهبر جمهوری اسلامی و از مراجع تقلید شیعه است. او پیش از انتخاب به سمت رهبری در سال ۱۳۶۸ ش، دو دوره رئیس جمهور و مدتی نیز نماینده مجلس شورای اسلامی بوده است. منصب امامت جمعه تهران از سوی امام خمینی نیز از مناصب شرعی اوست. پیش از پیروزی انقلاب اسلامی از روحانیون موثر مشهد به شمار می‌رفت.

<sup>۱۷۶</sup> سید موسی شبیری (حسینی) زنجانی زاده ۹ اسفند ۱۳۰۶ در قم و از مراجع تقلید شیعه ایرانی است.

<sup>۱۷۷</sup> اکبر هاشمی بهرمانی متولد ۳ شهریور ۱۳۱۳ در رفسنجان و درگذشته ۱۹ دی ۱۳۹۵ در تهران مشهور به علی‌اکبر هاشمی رفسنجانی روحانی، مفسر قرآن و از مبارزان قبل از انقلاب بود. ریاست جمهوری ایران، ریاست مجلس شورای اسلامی، نمایندگی رهبر در شورای عالی دفاع، ریاست مجلس خبرگان رهبری و ریاست مجمع تشخیص مصلحت نظام از جمله سمت‌های ایشان در طول دوران بعد از پیروزی انقلاب بود.



تقلید نامه می‌گرفت. همسر هم به امام نامه‌ای نوشته بودند. البته پدر همسر هم با امام دیدار و آشنایی قبلی داشتند. اولین کسی بودند که عکس امام را به اردکان بردند. خلاصه امام پایین نامه‌ی ایشان توصیه نامه‌ای می‌نویسند. خط بسیار زیبایی هم داشتند. متن نامه تقریباً به این قرار بود که :

«باسمه تعالی

در صورتی که شغل شما مخالف شرع نباشد، مجاز به اشتغال به آن هستید.»

پدر همسر به ایشان گفته بودند که هرگاه امام را دیدی بگو که من پسر فیض هستم. همسر هم به امام گفتند که در ضمن من پسر فیض اردکانی هستم. امام گفتند: من فیض نمی‌شناسم. بعد از مدتی، پدرشان به همراه همسر خدمت امام می‌روند. وقتی امام را می‌بینند، امام به استقبالشان می‌رود و می‌گویند: خوش آمدید آقا سید نورالله. پدرشان می‌گویند که پس شما فیض را نمی‌شناسید؟ امام می‌خندند و می‌گویند: من به اسم فیض نمی‌شناسم، به اسم آقا سید نورالله می‌شناسم. پدر همسر از یزد<sup>۱۷۸</sup> برای دیدار امام به قم می‌آمدند. گاهی هم امام برای دیدن ایشان به گلپایگان<sup>۱۷۹</sup> می‌رفتند. همسر کلاس مخفی زیاد می‌رفتند. همین عوامل باعث آشنایی من هم با امام و مکتب ایشان شد. از سال ۱۳۵۵ و ۱۳۵۶ مبارزات و کلاس‌های مذهبی که در اصل کارهای سیاسی در آن صورت می‌گرفت، زیاد شد و با شهادت سیدمصطفی خمینی بیشتر شد. مراسم ختم ایشان را بمب گذاری کردند و هیاهوی بین مردم هم به تبع زیادتر شد. در منزل آقای تهرانی یکی از همسایه‌های ما در کرج، خانم عبدلی که بسیار سخنران قهار و جسور و بی‌باکی بودند، رفت و آمد می‌کردند. جلسات قرآنی، تفسیر، عربی و ... می‌گذاشتند که این صورت ظاهر قضیه بود. در واقع برنامه‌های سیاسی ما در آنجا شکل می‌گرفت. از طرف ساواک بسیار مورد اعتراض قرار گرفتیم. تا جایی پیش رفت که مدتی جلسات کنسل شد. بعد از آن هر هفته همین جلسات با حضور خانم عبدلی در منزل ما برگزار شد.

<sup>۱۷۸</sup> یزد یکی از کلانشهرهای ایران و مرکز استان و شهرستان یزد می‌باشد که در مجاورت و نزدیک به مرکز ایران است. بافت تاریخی این شهر در سال ۱۳۹۶ ثبت جهانی شد. یزد در بین رشته‌های شیرکوه در دشتی گسترده به نام دشت یزد - اردکان قرار گرفته‌است.

<sup>۱۷۹</sup> گلپایگان شهری در غرب استان اصفهان است، که در فاصله ۳۶۵ کیلومتری تهران و ۲۰۰ کیلومتری اصفهان قرار دارد.

همه جور آدم از با حجاب و بی حجاب در این جلسات حضور داشتند. کم‌کم جلسات دیگر هم در منزل ما با حضور آقایان شجونی، مقدم، محقق صورت گرفت. در کرج راهپیمایی‌ها کم بود و هنوز به صورت منسجم شکل نگرفته بود. به همین دلیل ما اتوبوس می‌گرفتیم و با خانم‌ها به سمت تهران می‌رفتیم تا در تظاهرات شرکت کنیم. شهید حمید ادیبی، اولین شهید انقلاب در کرج بودند. زمان شهادت ایشان ما در آنجا حضور داشتیم. گویا از سرکار برمی‌گشتند. تیراندازی شدیدی از طرف مأموران صورت گرفت. تیر به شهید ادیبی خورد، ما مخفی شدیم. کمی که اوضاع آرام گرفت به همراه چندین نفر ایشان را به اداره بیمه بردیم. خدا دکتر کاظمی را بیمارزد، ایشان را معاینه کردند. گفتند که متأسفانه تمام کرده است. جوانانی او را در اداره بیمه پنهان کردند. مدام از اداره ساواک تماس گرفتند که آیا زخمی یا کشته هم داریم یا نه؟ کارمندان بیمه هم گفتند که نه، کسی تیر نخورده است. بعد به کمک آنها جنازه را از دیوار بیمه به باغ کناری انتقال دادند. عکس شاه را هم از دیوار اداره بیمه پایین انداختیم و شکستیم. صبح زود هم ایشان را از کرج تا حصارک تشییع کردند. تشییع جنازه‌ی با شکوهی بود. آن روز در منزل ما جلسه مردانه برگزار شده بود بعد از اینکه از بیمه برگشتیم، با همان دست‌های خونی به خانه آمدیم. در حالیکه دستمان را به سمت مردان گرفته بودیم، معترضان گفتیم که در خیابان مردم را می‌کشند و شما اینجا دور هم نشسته اید و برای خودتان جلسه گرفته اید. الان وقتش است که کاری کنید.

از سال‌های اولیه انقلاب با خانواده ابوطالبی آشنایی داشتیم. برادرشان برایمان کارتن کارتن اعلامیه از قم می‌آوردند. زنگ می‌زدند، پشت در خانه می‌گذاشتند و می‌رفتند. خیلی حرفه‌ای عمل می‌کردند. عکس و اعلامیه را به خانه می‌آوردیم و به همراه خانم‌هایی که مطمئن بودند، دسته بندی می‌کردیم. شب‌ها با اتومبیل به جاهای خلوت می‌رفتیم، اعلامیه‌ها را در خانه‌ها، مغازه‌ها و... می‌انداختیم. گاهی هم در پیت خالی نفت، اعلامیه‌ها را جاسازی می‌کردیم. به هوای نداشتن نفت، آن را از خانه برداشته و اعلامیه‌ها را در خانه‌ها و مغازه‌ها پخش می‌کردیم. خانه‌ی ما در خیابان بهار بود که دو در داشت. یک در شمالی و در دیگر جنوبی. علاوه بر آن سقف حمام را به طوری درست کرده بودیم که بتوانیم اعلامیه‌ها را در آنجا قرار دهیم. کمد خانه را هم به صورتی تعبیه کرده بودیم که کتاب‌های ممنوعه را در آن قرار می‌دادیم. وقتی که تظاهرات می‌شد،

مردم فرار می کردند. ما در خانه را باز می گذاشتیم تا مردم به خانه‌ی ما بیایند. سربازان هم به دنبال مردم. با تعجب می دیدند که این جمعیت به یکباره ناپدید شدند. بعد از در دیگر به صورت عادی به خیابان برمی گشتند. گاه پیش می آمد که کسی هم زخمی می شد، وقتی که می خواستیم درمانش کنیم، می گفت که نیاز نیست، همین که ما را نجات دادید، کافی است. دائم صابون و شیشه ... جمع می کردیم، برای جوانان کوکتل مونولوف درست می کردیم. یک بار اعلامیه‌ها را روی زمین پخش کرده بودیم تا دسته بندی کنیم و به هرکسی تعداد معینی بدهیم که برای توزیع کردن ببرد. ناگهان در خانه به صدا در آمد. ساواک دانسته و به خانه‌ی ما ریختند. آقای علی خلیلی هم در خانه‌ی ما بود و دانشجو. ما تا توانستیم کتاب و اعلامیه‌ها را قایم کردیم. کارت دانشجویی آقای خلیلی را هم جایی پنهان کردیم، چون ساواک روی دانشجویها حساس بود. کتاب‌ها و اعلامیه‌ها را به آقای احمادی دادم. از در دیگر خانه بیرون بردند و مثل اینکه بین تهران و کرج انداخته بودند. از در دیگر به سمت خانه‌ی ابوطالبی‌ها رفتم و گفتم که به سمت خانه‌ی ما نیایند. از طرف دیگر هم مأمورها پشت سرهم زنگ می زدند و در را می کوبیدند. من بقیه‌ی اعلامیه و کارت دانشجویی را در آشپزخانه زیر آبکشی گذاشتم. خدا خدا می کردم که آنها را پیدا نکنند، مدام آیه‌ی «وَجَعَلْنَا...»<sup>۱۸۰</sup> می خواندم و فوت می کردم. مأمورها به داخل خانه ریختند و همه جا را گشتند. خدا را شکر اعلامیه‌ها را ندیدند. کارت دانشجویی را هم پیدا نکردند. ولی همسر را به همراه آقای خلیلی بردند. چون در ماشینشان عکس امام خمینی را پیدا کردند. الان که درمانگاه والیعصر<sup>۱۸۱</sup> قرار دارد، قبل آن اداره امنیت بود. همسر را به همراه آقای خلیلی به آنجا بردند. فرماندهی آنجا تیمسار هادی بود. رئیس آموزش و پرورش هم حضور داشت. بادیدن همسر گفت که آقای فیض از معلمان خوب ما هستند، چرا ایشان را به اینجا آورده اید؟ گفتند که عکس امام خمینی در ماشینشان بوده. از همسر سوال کردند و ایشان جواب داده بود که می تواند عکس امام در ماشینم باشد و می تواند نباشد. تیمسار هم با بی‌شرمی جواب داده بود که خمینی می تواند خواهر فلان باشد و می تواند نباشد. بعد پرسیده بود که در مورد این خیانت مردم چه می گویی؟ آقای فیض جواب داده بود که الخیر فی ما وقع: هرچه پیش آید،

<sup>۱۸۰</sup> «وَجَعَلْنَا مِنْ تِبْنٍ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهْمًا لَا يُبْصِرُونَ» ما از جلو رویشان سدی و از پشت سرشان سدی قرار داده‌ایم و آنها را (از هر سو)

پوشانده‌ایم (یا چشمانشان را کور کرده‌ایم)، از این رو نمی بینند (یس ۹)

<sup>۱۸۱</sup> درمانگاه والیعصر واقع در جهانشهر کرج - خیابان کسری می باشد.

خوش آید. تیمسار هم از این حاضر جوابی همسرم به ستوه آمده بود. هر دو را بازداشت کردند و به شدت شکنجه دادند. آقای خلیلی را با هفت، هشت نفر دیگر زیر یک راه پله به شدت شکنجه داده بودند. پنج شش روز آنها در زندان بودند و بعد با وساطت آزاد شدند. آقای خلیلی چند روز بعد از همسرم آزاد شد.

یک بار هم که برای مهمانی به خانه‌ی خواهر همسرم در قم رفته بودیم، مدرسه‌ی فیضیه به شدت شلوغ شده بود. رژیم شعار می‌داد که جاوید شاه. مردم هم معترضان می‌گفتند: چاپید شاه. مأموران به سمت مردم حمله ور شدند و با دشنه بر سر و روی همه می‌زدند. حتی به بچه کوچک هم رحم نکردند، به شدت او را کتک زدند. جوانان را جلوی مدرسه فیضیه می‌گرفتند و با قساوت شکنجه می‌دادند. فردای آن روز یک طلبه هم در قم نبود. همه را به شهادت رسانده بودند. بعدها همسرم جزو گروه مسلح شد. سرپرستان هم برادر آقای شبیری زنجانی به نام آقا سیدجعفر شبیری زنجانی بودند که اکنون در تشخیص مصلحت نظام خدمت می‌کنند. قبل از انقلاب ابتدا نوارهای آیات انقلابی و جهادی را ضبط می‌کردیم و حتی تا سمنان<sup>۱۸۲</sup> هم می‌بردیم. پسرم که دوازده، سیزده سال بیشتر نداشت، شب‌ها برای پخش اعلامیه می‌رفت. گاه هم در مسجد اسم امام را می‌برد و همه بلند صلوات می‌فرستادند. ما هم از سمت زنانه اعلامیه‌ها را پایین می‌انداختیم. گاهی پیش می‌آمد که پسرم به خانه می‌آمد، درحالیکه در تعقیب و گریز کتانی، کفش، کتش را گم می‌کرد. خانم حریری-خدا بیامرزده‌شان- در دانشکده کشاورزی ساکن بودند. پدرشان از تجار بودند، خودشان هم دکتری داشتند و بسیار باسواد بودند. با کمک ایشان به داخل دانشکده می‌رفتیم. در همان دانشکده راهپیمایی‌های عظیمی راه می‌انداختیم و شعار می‌دادیم. در تظاهرات ما خانم‌ها در صف جلو می‌ایستادیم و آقایان پشت سر ما. هم نترس بودیم، هم رژیم شرم داشت که به سمت خانم‌ها تیراندازی کند. صبح به صبح کارمان این بود که گاز اشک آور، کبریت، مقداری خوراکی برمی‌داشتیم، به تهران می‌رفتیم و در تظاهرات شرکت می‌کردیم. وقتی هم که قرار شد لشکر زرهی<sup>۱۸۳</sup> از قزوین و کرج به سمت تهران برود، جوانان با شجاعت

<sup>۱۸۲</sup> سمنان یکی از شهرهای بزرگ ایران، مرکز استان سمنان و شهرستان سمنان است. این شهر، در جنوب رشته کوه البرز و شمال دشت کویر، در فاصله ۲۱۶ کیلومتری تهران و در راه تهران به خراسان قرار گرفته‌است.

<sup>۱۸۳</sup> لشکر ۱۶ زرهی قزوین از لشکرهای رزمی زرهی نیروی زمینی ارتش است، که قرارگاه فرماندهی آن در قزوین قرار دارد.

در برابرشان ایستادگی کردند . ما هم مواد منفجره ، غذا، آذوقه، پتو و ... جمع آوری می کردیم و به دستشان می سپردیم .

روزی که امام می خواستند به تهران بیایند، روحانیون اعتصاب کرده بودند . ما هم به دانشگاه رفتیم. آقای خلخالی گفتند که اینجا جای ماندن خانمها نیست، لطفاً بروید . ما هم برگشتیم. روز آمدن امام از میدان آزادی تا بهشت زهرا با لذت و شوق و افتخار پیاده رفتیم . آقای فیض جزو نیروهای راهنما بودند ، بازو بند بسته بودند . تمام خیابان آزادی را دوطرفه گل زده بودند . ما خانمها صبح زود ماشینی گرفتیم و رفتیم . بعد از سخنرانی امام نزدیک شب بود که به کرج برگشتیم .

زمانی که به کرج آمدیم، با آقای سلجوقی آشنا شدیم. این دیدار و آشنایی با ایشان و آقای اویسی و دوستان دیگر باعث شد که ما مدرسه‌ی دین و دانش<sup>۱۸۴</sup> را تأسیس کنیم. موسس مدرسه آقای اویسی بودند . به صورت شریکی مدرسه را راه اندازی کردیم . یک مدرسه دین و دانش در کرج و مدرسه‌ی دیگر به نام امیر تأسیس شد . هرگاه عکس شاه یا ولیعهد را می آوردند که روی دیوار نصب کنیم ، ابا می کردیم . هرگاه که جویا می شدند ، می گفتیم که فراموش کردیم . در مراسم صبحگاهی اصرار بر این بود که به جان شاهنشاه دعا شود و همسرم از این کار سرباز می زد . دیگر معلمان هم می گفتند که اگر می توانید به آقای فیض بگویید . هر روز صبح حدود ۱۵ الی ۲۰ دقیقه در همه‌ی کلاسها قرآن قرائت می شد . هر روز هم نماز ظهر برگزار بود. بچه‌ها علاقمند بودند . نماز خواندن در مدارس مرسوم نبود . گاه آقای اویسی، آقای معصومی و گاهی هم همسرم به عنوان پیش نماز حاضر می شدند . سعی می کردند که تا جایی که امکان دارد، اشتباه و خطایی از ایشان سر نزنند تا الگویی برای دانش آموزان باشند . همه جوهره شاگرد هم داشتند . از پسر روحانی که اگر کمتر از بیست می گرفت ، اشک‌هایش سرازیر می شد تا پسر پاسبان که تا شماره پنج بیشتر نمی توانست بشمارد . علت تأسیس مدرسه این بود که بچه‌های متدین کرج در آن تحصیل کنند . الان یا همه مسئول ، کاسب متدین ، دکتر و مهندس هستند . این از لطف پروردگار است . آقای سلجوقی از دیگر افراد موسس مدرسه ، بسیار مؤمن و

<sup>۱۸۴</sup> مدرسه ای در میدان کرج ، خیابان شهید بهشتی ، خیابان شهربانی

متدین بودند و هستند . یک بار ساواک ایشان را به جرم داشتن عکس امام گرفتند . در بازداشتگاه از ایشان پرسیدند که شما عکس آقای خمینی را دارید ؟ ایشان هم با قاطعیت جواب دادند که بله . یک قاب بسیار گرانبهائی هم برایش گرفته ام که چیزیش نشود. ساواک متعجب پرسید که ما تمام منزل شما را گشتیم ولی عکسی نیافتیم . آقای سلجوقی گفتند که آن را در قلبم حک کرده ام .

یکی از افراد متدین کرج که مردم بسیار ایشان را قبول داشتند، آیت الله مدرسی بودند . یک شاهی هم این طرف و آن طرف نکردند . بسیار مردم دار و انسان با نفوذی بودند . از دیگر آقایان مبارز ، آقای دلیلی بودند . پدرشان به زندان افتاده بود . رئیس زندان پدر یکی از شاگردان مدرسه بود . همسرم با همکاری ایشان وقت ملاقات گرفتند و به دیدن ایشان رفتند . پیرمردی بودند که همسرم تعریف می کرد ، بسیار قرص و محکم ایستادگی می کردند . خاطره ای دیگر از همسرم بگویم که شنیدنی است : ایشان تعریف می کردند که یکی از دوستانشان گفتند که دوست دارید به دیدار آقای طالقانی برویم ؟ همسرم هم با شوق و علاقه وافر قبول کردند. قدیم هم آینه های کوچکی بود که عکس امام را رویش چاپ کرده بودند . وقتی همسرم و دوستش به طالقان رفتند، مأموران جیب هایشان را گشتند که خوشبختانه انگشتشان روی عکس امام افتاد و آن را ندیدند. همسرم با خود فکر می کرد که الان آقای پیر و زار و نحیف را ملاقات خواهند کرد . اما وقتی که آیت الله طالقانی را دیدند ، روحانی بود که وقتی حرکت می کرد ، انگار ساختمان به حرکت می آمد. در مقابل هیچ مقامی کوتاه نمی آمدند . وقتی که در مسجد سخنرانی می کرد ، سربازی آمد تا ایشان را ببرد . آیت الله طالقانی با عصبانیت گفتند که برو ، اینجا نیست . خانه ی من معلوم است که کجاست . کار داری بیا در خانه. بیا همان جا به دنبالم. بسیار مرد شجاع ، نترس، جسور ، متدینی بودند . خداوند بیامرزدشان .

قبل از انقلاب که هنوز ماهیت مجاهدین خلق معلوم نبود، بسیار برای انقلاب کار کردند. بعد از آن ماهیت و رویه شان را تغییر دادند . وقتی که یکی از مجاهدین را دستگیر می کردند که اعدام کنند ، یک ذره هم ترس به چهره شان راه نداشت . ساواک که آنها را می گرفت ، به دست دو نفرشان قفل می زد . موقع دستشویی رفتن باید با هم می رفتند ، حالا اینکه چه اتفاق بی شرمانه ای رخ می داد ، الله اعلم. البته ناگفته نماند که از دانش آموزان دین و دانش هم خیلی ها عضو مجاهدین شدند . حتی از فرزندان روحانیون . یک بار همسرم با

شهید سلطانی<sup>۱۸۵</sup> برای بازدید زندان رفتند. آنجا یکی از شاگردانش را دید که پدرش سبزی فروشی داشت. شهید سلطانی از او سوال کرد که اسمت چیست؟ پسر بدون سلام و علیک و چیزی گفت که فیض می داند. شبی که خواستند اعدامش کنند با صدای بلند گفت: زنده باد اسلام، مرگ بر آمریکا. این کشور جوانان این چنینی زیاد داشته است.

این انقلاب با سختی، خون دل فراوان، شهدای زیاد به ثمر نشست. انشاءالله که بتوانیم آن را به دست صاحب اصلی اش، آقا صاحب الزمان (عج) برسانیم.

---

<sup>۱۸۵</sup> شهید غلامرضا سلطانی در سال ۱۳۲۲ در اشتهارد متولد شد. وی نزد استادانی چون امام خمینی، آیت اله گلپایگانی، آیت اله مرتضی حائری یزدی، آیت اله اراکی، آیت اله منتظری و آیت اله محقق تحصیل کرد. ایشان نماینده کرج در دومین دوره مجلس شورای اسلامی بود و در ۱ اسفند ۱۳۶۴، به همراه تعدادی از نمایندگان مجلس فرماندهان ارتش و سپاه در حالی که عازم جبهه های جنگ بودند هواپیمای حامل آنها در محاصره دو فرزند میگ-۲۳ عراقی قرار گرفت و همه سرنشینان آن به شهادت رسیدند.



## فصل یازدهم : فاطمه چریک ( سرکار خانم فاطمه قانع زاده)

چهارصد دستگاه . محله‌ی قدیمی و معروف به محله‌ی یزدی‌ها. با وجود ساختمان‌های جدید، ولی هنوز بافت قدیمی خود را حفظ کرده است . درست وسط کوچه منزل پسر خانم قانع زاده بود . در زدیم . بعد از چند ثانیه در خانه باز شد . پسرشان با گرمی از ما استقبال نمودند و ما را به داخل خانه راهنمایی کردند . جمعی گرم و صمیمی . خانمی پیر ولی سرزنده. از صحبت‌هایش خوب می‌توانستی بفهمی که در دوران جوانی نترس و بی‌باک بوده است . درست مانند مادر بزرگ‌های مهربان ، لباسی ساده ، چارقد و چادر گل گلی به سر داشت. به همراه دو نوه و پسرش در اتاقی دیگر منتظر ما بودند . می‌گفت، دعوا می‌کرد، می‌خنداند و لابه‌لای حرف‌های شیرینش ، پند و اندرز می‌داد . از آن روزها تعریف کرد . از فرزندانش گفت . از شاه ، از ساواکی‌ها ، از دکتر فاتح ، از کارگران کارخانه جهان چیت<sup>۱۸۶</sup> ، از روزهای گرم و پر شور انقلاب ...

من فاطمه قانع زاده متولد ۱۳۱۷ ، اصالتاً یزدی هستم . سال ۱۳۳۲ با حاج محمد اکبریور ازدواج کردم . حدود سال ۴۲-۴۳ بود که به کرج آمدم . پنج فرزند پسر دارم به نام‌های احمد، محمود، حسین، عباس، مهدی. خودم دو برادر داشتم که یکیشان فوت شد . تک دختر هستم. تا ششم ابتدایی درس خواندم . آن زمان در یزد خشکسالی شد . همسرم کاسب بود . اوضاع اقتصادی‌مان کمی خراب شد . به همین دلیل به کرج آمدم و در

<sup>۱۸۶</sup> کارخانه جهان چیت در سال ۱۳۳۴ در چهارصد دستگاه کرج و توسط محمدصادق فاتح یزدی از بزرگترین و ثروتمندترین سرمایه‌داران ایران در سال‌های پیش از انقلاب ۵۷ تاسیس شد. کارخانه با چند دستگاه ساده پارچه‌بافی شروع به کار کرد اما بر اثر سود کلان این حرفه و ارزانی کارگران، این کارخانه خیلی زود توسعه پیدا کرد و به سه قسمت کامل ریسندگی، بافندگی و تکمیل پارچه تقسیم شد.



چهارصد دستگاه ساکن شدیم. البته قبل آن هم پدرم به تهران آمده بودند. پسر بزرگم در یزد به دنیا آمد. چهار پنج ساله بود که به کرج کوچ کردیم.

پدرم در یزد مبارز شجاعی بود. ساواک خیلی او را اذیت کرد. چند مرتبه ایشان را گرفتند و شکنجه دادند. بعد به ناچار به تهران آمد و ما هم به همراهش به این سمت آمدیم. در واقع مبارزات ما خاندانی بود. همیشه صدای اعتراض پدرم شنیده می‌شد. یک بار در ماشین به وضع و اوضاع مملکت اعتراض کرده بود. ساواک او را گرفت و شکنجه کرد. پدرم بسیار سر نترس و بی‌باکی داشت. در یکی از دهات یزد، شخصی به نام حسین بهایی بود که برای بهائیت تبلیغ می‌کرد و پیرو می‌گرفت. پدرم قصاب بود. یک شب چاقوی قصابی‌اش را برداشت و به سراغ او رفت. چاقو را بیخ گلویش گذاشت و می‌خواست او را بکشد. خلاصه درگیری بین این دو تشدید شد. مأموران را خبر کردند و پدرم را بردند. مدتی از او خبر نداشتیم. بعد که از بند آزاد شد، برایمان تعریف کرد که در باغ دولت آباد<sup>۱۸۷</sup> او را به صورت انفرادی زندانی کرده بودند. به قدری جا تنگ بود که هر طرف که می‌چرخید، میخ به بدنش فرو می‌رفت. وقتی هم که پدرم به رحمت خدا رفت، ساواک اجازه نداد که برایش مراسم ختم بگیریم. آقای شیخ غلامرضا، پدر بزرگ دکتر کاظمی، حاکم یزد بود. به همه اعلام کرد که در مغازه‌هایشان را ببندند و اعتصاب کنند. آیت الله عرفانی هم نماینده شبستر بودند. با کلی دوندگی و سختی کشیدن، بالاخره از ساواک مجوز گرفتند و ایشان در مراسم ختم بالای منبر رفتند. در دوران حکومت پهلوی سختی‌های بسیاری کشیدیم. اکثر مردم در فقر به سر می‌بردند. هرخانه چندین اتاق داشت که در هر اتاق یک خانوار چند نفره زندگی می‌کرد. اگر حقوق ما هفت تومان بود، گوشت کیلویی چهارده تومان بود. بیشتر اوقات مردم مجبور بودند که گوجه، بادمجان، سبزیجات مصرف کنند. اگر هم گوشتی بود، به صورت آبگوشت درست می‌کردیم. آبش را برای یک وعده و کوبیده را وعده دیگر می‌خوردیم. گرانی نبود ولی پولی هم نبود. طبقه مرفه هم ساواک و عوامل حکومتی بودند.

<sup>۱۸۷</sup> باغ دولت‌آباد چهار منار از باغ‌های قدیمی شهر یزد در کشور ایران می‌باشد. بادگیر عمارت بادگیر آن با ارتفاع ۳۳/۸ متر بلندترین بادگیر خشتی شناخته شده در جهان است. این باغ در تاریخ ۱۳۴۶/۱۲/۲۳ به شماره ۷۷۴ در ردیف آثار ملی ایران قرار گرفته است؛ و همچنین یکی از باغ‌های ایرانی ثبت شده در میراث جهانی توسط یونسکو است.

در کرج همیشه به فاطمیه می‌رفتم و پای سخنرانی و کلاس‌های درس مرحوم خانم عبدلی می‌نشستم. ساواک خیلی ایشان را اذیت می‌کرد. یک بار شخصی در مجلس از او سوال کرد که مقلد کی هستید؟ خانم عبدلی هم به شدت برخورد کرد که چه ارتباطی به شما دارد و جر و بحث بالا گرفت. بعد ایشان را دستگیر کردند و مدتی در بازداشت بودند. ولی با این حال دست از مبارزه بر نمی‌داشتند. رابط‌های مختلفی برای ما اعلامیه می‌آوردند. من شب به شب به همراه فرزندانم به مسجد می‌رفتم. به یکیشان می‌گفتم که چراغ‌ها را خاموش کنند و خودم از طبقه بالا، اعلامیه‌ها را به سمت مردانه می‌ریختم. هفت هشت خانم بودیم که به کلاس‌های مذهبی می‌رفتیم و در خلال آنها کار سیاسی هم می‌کردیم. همیشه ساواک جلوی ما را می‌گرفت و به ما کلاغ سیاه می‌گفت. گاهی که رودرویشان می‌ایستادم، به شدت من را با سنگ و باتوم می‌زدند ولی باز کوتاه نمی‌آمدم. خانه ام را انبار آذوقه، دارو، پتو، لباس گرم و ... کرده بودم. با صابون و بنزین و ... کوکتل مولوتوف درست می‌کردیم. هم خودم و هم به دیگران می‌دادم تا اگر در تظاهرات، مأموران حمله کردند، به سمتشان پرتاب کنیم. زمان حکومت نظامی به همراه پسر بزرگم به پمپ بنزین میدان کرج می‌رفتیم؛ برف شدیدی هم می‌بارید. کلی پیت بنزین بیست لیتری جمع کردیم. کف مینی بوس پر از پیت های بنزین شده بود. همه را بین مردم تقسیم می‌کردم. با دوستانم خانم‌ها انصاری، تاجیک، زعفرانی، کیا فعالیت‌هایمان را گسترده تر کردیم. همیشه اسلحه حمل می‌کردم. یک بار در تظاهرات که جمعیت زیادی به خیابان ریخته بودند، مأموران حمله کردند. مردم هنوز متوجه وضعیت نشده بودند و من برای متفرق کردن مردم، تیر هوایی شلیک کردم. رئیس ساواک شخصی به نام رنجی بود که بعد از انقلاب، در میدان کرج به دار آویخته شد. او همیشه با لباس شخصی جلوی در خانه‌ی ما بود. همیشه من را تهدید می‌کرد. منتظر بود تا از من حرکتی سیاسی ببیند. من خیلی با احتیاط رفتار می‌کردم. دانشکده اقتصاد در انتهای خیابان ما قرار داشت. در ایام انقلاب دانشگاه خیلی شلوغ می‌شد. مرحوم جنتی رضوی<sup>۱۸۸</sup> هم در چهارصد دستگاه کانون والیعصر را

<sup>۱۸۸</sup> شهید رمضان (حسن) جنتی در سال ۱۳۱۶، در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمدند قبل از پیروزی انقلاب در مبارزات بسیار فعال بود و نقشی بی بدیل در هدایت مردم کرج داشت و به همین خاطر ۵۱ ماه در زندان‌های رژیم ستم شاهی حبس بود. او بعد از انقلاب هم به صورت مستمر در جبهه‌ها حضور داشت و به افتخار جانبازی ۵۵ درصدی نائل شد که نهایتاً منجر به عروج ملکوتی و شهادت گونه ایشان در سن ۷۳ سالگی در روز یکشنبه ۸۶/۱۱/۲ شد. وی فعالیت سیاسی خود را با تأسیس کانون ولی عصر (عج) آغاز و بعنوان دبیر کل فعالیت خود را از سال ۱۳۴۸ در کرج شروع کرد.

تشکیل داده بود. خودش از آیت الله قمی<sup>۱۸۹</sup> - که به کرج تبعید شده و در خیابان برغان هم ساکن بودند - خط و مشق می‌گرفت. خیلی تشکیلاتی عمل می‌کرد. آقای جنتی رضوی، آقای عبدوس<sup>۱۹۰</sup> همه در دانشکده حضور داشتند. ماشین باری به جلوی دانشکده آمد و به یک چشم به هم زدن همه جا را مأموران گارد و سربازان محاصره کردند. تیراندازی شدیدی شروع شد. درهای دانشکده را بستند و همه را به رگبار گرفتند. دانشجویان از در و دیوار فرار می‌کردند. من در خانه‌یمن را باز گذاشتم و تعداد زیادی را به خانه پناه دادم. آقای جنتی هم در حال گریز بود که به ایشان گفتم: به خانه بیا تا اوضاع آرام شود. اصلاً نپذیرفت و گفت که اگر بیایم، شما هم گرفتار می‌شوید و همه جا می‌گویند که جنتی فرار کرد و رفت که رفت. بعد تیراندازی به سمت خانه‌ی ما شروع شد. تمام شیشه‌ها را خرد کردند. ما همگی روی زمین دراز کشیده بودیم که مبادا تیر به ما اصابت کند. بعد از ساعتی صدای تیراندازی قطع شد. وقتی که همه‌ی دانشجویان متفرق شدند، مأموران هم رفتند. روز بسیار بدی بود.

پایین کلاک شهرک ساواکی‌ها بود. همیشه کلاه شاپو به سر می‌گذاشتند و دم در می‌نشستند. خیلی از دخترها را به زور می‌بردند و بی سیرتشان می‌کردند. خیلی اوقات با آنها مبارزه می‌کردم و جلوی کارشان را می‌گرفتم. زمانی هم که لشکر تیپ زرهی از قزوین به سمت تهران آمد، مردم کرج جلوی راهشان را خندق کردند و مانع عبور آنها شدند. به کسانی که جلوی راه آنها را گرفته بودند، خیلی آذوقه و ابزار و وسایل جنگی مثل نارنجک، کوکتل مونولوف و ... رساندیم. نیروهای حکومتی را در مسجد حسین آباد مهرشهر اسیر کرده بودند. پسر بزرگم هم در آنجا بود و نگهبانی می‌داد. اگر این فداکاری مردم نبود، شهر تهران سقوط می‌کرد و انقلاب ناکام می‌ماند.

<sup>۱۸۹</sup> سید حسن طباطبایی قمی متولد ۱۲۹۰ خورشیدی در مشهد و درگذشته ۲۶ خرداد ۱۳۸۶ مشهد در پی فرمان رضا شاه مبنی بر کشف حجاب اجباری زنان در سال ۱۳۱۴ خورشیدی و ابراز مخالفت پدرش (میرزا حسین قمی)، ناچار به ترک ایران و اقامت در عراق شد. وی در سال‌های دهه ۴۰ شمسی به اقدام اعتراضی علیه «حکومت پهلوی» پرداخت و در آن سال‌ها در سخنرانی‌های وی هزاران نفر شرکت می‌نمودند. در سال ۱۳۴۲، یکی از بلندپایه‌ترین روحانیون شیعه بود که بازداشت و به شهرهای خاش و سپس کرج تبعید شد.

<sup>۱۹۰</sup> حجت‌الاسلام والمسلمین محمدتقی عبدوس سوابق طولانی در سال‌های مبارزه روحانیت و دیگر اقشار جامعه با رژیم پهلوی دارد. وی به‌عنوان واعظی انقلابی به شهرهای متعددی از جمله: کازرون، مینودشت، سمنان، دامغان، کشکوئیه، شهرری، آمل، زنجان، زرین‌شهر، چالوس، شهنسوار، دماوند و... سفر کرد و به تبلیغ آموزه‌های انقلابی پرداخت. پس از پیروزی انقلاب نیز مسئولیت‌های متعددی از جمله امام‌جمعه سبزوار و کرج را عهده‌دار شد.

من در یزد دوره‌ی کمک‌های اولیه دیده بودم و به افرادی که در این گیر و دار زخمی می‌شدند، کمک می‌کردم. بعد از آن هم در جبهه فعالیتیم را ادامه دادم. در دیگر شهرها تظاهرات از بازارها شروع می‌شد. چون کرج بازاری نداشت، تظاهرات از مسجد صاحب الزمان شروع شده و به سمت امامزاده محمد می‌رفتند. من همیشه در تظاهرات صف اول بودم. یک بار به سمت تیراندازی شد. به اطرافم نگاه کردم و دیدم که پسر را تیر زدند. مردم زورآباد او را حمل کرده و به خانه‌شان برده بودند، دوا و درمانش کردند. خدا را شکر به خیر گذشت. من حتی با همسایه‌هایمان هم درگیری داشتم. شخصی به نام حیدر همایونی در همسایگی ما بود. از اقلیت کمونیست‌ها بود. همیشه همسرش به کوچه می‌آمد و بر ضد ما بلند بلند آواز می‌خواند. چندبار با او به شدت برخورد کردم. شخصی هم به نام علی دشتی رفتگر محله بود. مدتی می‌شد که به او شک کرده بودم و بالاخره فهمیدم که ساواکی است. از آن به بعد با او هم درگیر شدم تا از آنجا رفت ولی رنجی همیشه جلوی در خانه‌یمان سبز می‌شد. در بحبوحه‌ی انقلاب اسلحه هم حمل می‌کردم به همین دلیل به نام فاطمه چریک شناخته شدم. بعدها آقای بقایی<sup>۱۹۱</sup> به ما گفت که نام من در لیست منافقین جزو هفتمین نفر برای ترور بوده است. در روز سیزدهم آبان ماه برای تظاهرات به تهران رفتم. منافقین و چریک‌های فدایی خلق ساختمان ژاندارمری و دانشگاه تهران را گرفته و در آنجا سنگر زده بودند. مأموران به سمت مردم تیراندازی می‌کردند و همه را مثل برگ می‌کشتند و روی زمین می‌ریختند. خیلی روز وحشتناکی بود. چقدر از جوانان ما کشته شدند. به سختی خود را از معرکه به در کردیم. در تظاهرات کرج هم وضع به همین منوال بود. رنجی همیشه به دنبال من. یک بار که مأموران حمله کردند، شروع به دویدن کردم. از سمت حصارک فرار کردم و به بانک ملی رسیدم، مأموران روی سر و کله‌ی ما زدند و من هم در مقابلشان به شدت ایستادگی کردم تا اینکه دست از سرمان برداشتند.

همسرم در کارخانه جهان چیت کار می‌کرد. کارخانه برای مرحوم فاتح<sup>۱۹۱</sup> بود. خدا رحمتش کند. خیلی آدم خیر و نیکوکاری بود. یک بار در کارخانه یکی از مهندسان به همسرم گفته بود که باید ریش را بتراشی و

<sup>۱۹۱</sup> محمدصادق فاتح یزدی از بزرگترین و ثروتمندترین سرمایه‌داران ایران در سال‌های پیش از انقلاب ۵۷ بود. او مؤسس جهانشهر کرج و کارخانجات بسیاری چون جهان چیت در گروه صنعتی جهان بود. او در سال ۱۳۵۳ توسط سازمان فدائیان خلق ترور شد.

همسر مخافت کرد. او را به خانه اش برد و مجبورش کرد که سگش را بغل بگیرد. همسر هم با او دعوی شدیدی کرد. مهندس کارخانه گفت که اخراجت می‌کنم و باید اثاثت را جمع کنی و بروی. همسر هم قبول کرد. در یزد که بودیم، درس قرآن می‌داد. تمام داستان‌های مثنوی، گلستان، شاهنامه را می‌دانست. در مسجد جامع کرج هم آیت الله سید حسن مدرسی ایشان را گاه به جای خود به سرکلاس و جلسات می‌فرستاد. یک سال هم دم کافه جهان یک اتوبوس به او زده بود و فرار کرد. او را در گاوداری کافه جهان انداخته بودند که شخصی پیدایش کرد و به خانه آورد. یک مرتبه هم در کارخانه برنامه ای گذاشته بودند. به همه گفتند که باید با صدای بلند برای شاه دعا بخوانند و جاوید شاه بگویند. همسر من از سمت ناودان کارخانه فرار کرده بود. وقتی به خانه رسید، همه‌ی بدنش زخم شده بود. آن سال حقوق همه‌ی کارگران را زیاد کردند ولی حقوق همسر را کم کردند. کارخانه جهان چیت را فاتح ساخته بود. خانه‌های چهارصد دستگاه را هم او آماده کرده و به کارگرنش داده بود. اول نام این منطقه جهان آباد بود. یعنی فاتح هر جایی را که می‌ساخت نام جهان را بر روی آن می‌گذاشت. سال ۴۶ بود که قرار شد شاه به همراه فرح برای بازدید به کرج بیایند. پرچم‌های زیادی نصب کرده بودند. من رفتم همه را پایین کشیدم و با پارچه‌هایش لحاف دوختم و به مردم بی‌بضاعت کمک کردم. خلاصه آنها برای بازدید آمدند. در میدان گلها<sup>۱۹۲</sup> که کلانتری بود، جای فرود هلی‌کوپتر درست کرده و دانش آموزان مدارس را هم برای خوشامدگویی برده بودند. فاتح، پسرش، شاه و فرح برای بازدید از جهان چیت رفتند. بعد از محله‌ی چهارصد دستگاه بازدید کردند. فاتح گفت که این خانه‌ها را به کارگرنم دادم. از خانه‌ی آقای آرام که از کارکنان کارخانه بود، خانه‌ای به نسبتاً شیک و خوبی داشت، بازدید کردند. این قضیه تمام شد تا اینکه جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شروع شد. کسی به نام **خیامیان** پیش شاه آمد و گفت که هزینه‌ی جشن‌ها را باید کارخانه داران بدهند. صاحب کارخانه کفش ملی، خود خیامیان صاحب کارخانه ناسیونال، و ... هزینه‌های گزافی دادند. فاتح خیلی مبلغ ناچیزی داد و گفت که من به کسی بدهکاری ندارم. سال ۵۰ کارگران کارخانه اعتصاب کردند و پنج شش نفر هم کشته شدند. ساعت دو بعد از ظهر بود که کارگران به سمت تهران راه افتادند. سروان منصوری رئیس پاسگاه ژاندارمری کانال آب را که از سد می‌آمد

<sup>۱۹۲</sup> میدانی در منطقه جهانشهر کرج

و به تهران می‌رفت، بست و کارگران را به رگبار بست. از جمله شخصی به نام علی کارگر بود که کشته شد. کم‌کم پرونده‌ی فاتح هم بسته شد. خانه‌ی او در ونک<sup>۱۹۳</sup> بود. آن زمان هم داشتند پل تاج (ستارخان)<sup>۱۹۴</sup> را می‌ساختند. فاتح به همراه راننده اش به سمت کرج می‌آمد و به زیر پل رسید. راننده اش گفت که خیابان خلوت است، اوضاع مشکوک. فاتح گفت: نه خیال می‌کنی. من دیگر پیر هستم، کسی کاری به من ندارد. ساواکی‌ها زیر پل او را گیر می‌اندازند و ترورش می‌کنند. راننده اش هم تیر می‌خورد که جان سالم به در می‌برد. روز تشییع جنازه اش دورتا دور کارخانه نیروی ارتشی جمع شده بود. ساواک اجازه نداد که مردم برایش مراسم بگیرند. مدتی بعد خسرو گلسرخی<sup>۱۹۵</sup> که جزو مارکسیست‌های اسلامی بود، شاه را ترور کرد که ناکام ماند. وقتی که مردم چهارصد دستگاه برای ترور فاتح شلوغ کردند، با هلیکوپتر سر خیابان زرنندی اعلامیه ریختند که فاتح را شاه نکشته بلکه مارکسیست‌های اسلامی ترور کردند. این را گفتند که مردم قیام نکنند. یکی خیابان زرنندی و یکی هم خیابان قیام که بیشتر مبارزات از آنجا شروع می‌شد. محل تجمع مردم بود. یک بار هم که تظاهرات آقای ناطق نوری به مردم گفت که کف خیابان خاک اژه بریزند. روی آن را هم نفت ریختیم. وقتی که نیروهای حکومتی حمله کردند که مردم را با تیر بزنند، خیابان را آتش زدیم. مردم فرار کردند و مأموران درگیر شدند. هنوز هم صدای فریاد شعارهای مردم در گوشم طنین می‌اندازد:

سگ جدید دربار شاپور بختیاره

خمینی تو نوری از خدایی فریادی از دل‌هایی، رهبر مایی

<sup>۱۹۳</sup> ونک محله‌ای واقع در شمال شهر تهران و منطقه ۳ شهرداری پایتخت ایران است. ونک محله‌ای است مدرن با ساختمان‌های بلند، برج‌های تجاری و مراکز خرید متعدد که در اطراف میدان ونک، یکی از میدان‌های مهم و اصلی تهران که در خیابان ولیعصر قرار دارد؛ واقع شده است.

<sup>۱۹۴</sup> پل ستارخان پلی است در شهر تهران، روی تقاطع خیابان همایون‌پور، خیابان ستارخان و خیابان تهران‌ویلا قرار دارد و دسترسی به بزرگراه شیخ فضل‌الله نوری را امکان‌پذیر می‌سازد. این پل در سال ۱۳۵۳ ساخته شده است. نام قدیمی این پل پل تاج بوده است.

<sup>۱۹۵</sup> خسرو گلسرخی متولد ۲ بهمن ۱۳۲۲ در رشت و درگذشته ۲۹ بهمن ۱۳۵۲ در تهران شاعر، ژورنالیست و نویسنده مارکسیست بود. او در سال ۱۳۴۷ سردبیر بخش هنری روزنامه کیهان بود. گلسرخی از جمله روشنفکران آن دوران بود که از جنبش‌های چریکی حمایت می‌کرد. گلسرخی به همراه گروهی دیگر در سال ۱۳۵۱ به اتهام طرح ترور ولیعهد بازداشت شدند. گلسرخی در دادگاهی که به صورت زنده پخش شد از عقاید مارکسیستی و انقلابی خود دفاع کرد. با حکم دادگاه او و کرامت‌الله دانیان در تاریخ ۲۹ بهمن ۱۳۵۲ تیرباران شدند.

آیت الله خمینی

رهبر ارتش آزادگان است

آیت الله خمینی

او نماینده‌ی صاحب الزمان است

روز نابودی ات به دست ملت رسید

نوکر اجنبی ای بختیار پلید

مرگ و بر بختیار

گفت و با این شعار

مرگ بر شاه ، مرگ بر شاه ، مرگ بر شاه ، مرگ بر شاه

این شعارها را از مسجد جامع کرج تا امامزاده محمد یکصدا و یکدل می‌خواندیم .

بعد از انقلاب هم در کشف خانه‌های تیمی منافقین بسیار فعالیت داشتم . یک بار یکی از خانه‌های تیمی را کشف کردیم که زنانشان دونگی بودند . مثلاً سه تا زن که هر کدام شش دانگ بودند ، به هر مرد دو دانگ از زن می‌رسید . منبع فساد و فحشا بودند . آیه‌های متشابه را برداشته و به نفع خود ترجمه می‌کردند . همه شان را گرفته و مجازات کردیم . وقتی مردم به پاسگاه‌ها ریختند و همه اسلحه‌ها را ضبط کردند، من همه را جمع‌آوری کردم و نگذاشتم یک اسلحه هم در دست مردم بماند ، همه را تحویل کمیته و بسیج دادم . خیلی از جوانان را به خانه‌ی بخت فرستادم . شاید حدود صد ، صد و خرده‌ای بشوند . زمان جنگ هم در ستاد پشتیبانی بسیار فعالیت کردم . بعد از انقلاب هم منافقین دست از سر ما برنداشتند . خانه‌ی ما تلفن داشت . وقتی که رزمندگان زنگ می‌زدند تا با خانواده‌هاشان صحبت کنند ، تا پنج شش کوچه هم می‌رفتم تا پدر و مادرشان را صدا کنم تا با بچه‌هایشان حرف بزنند . خدا را شاکرم که یک قرآن هم برای خودم پولی از این نظام و انقلاب نگرفتم . سه تا روحانی و دو تا پاسدار تحویل این جامعه داده ام تا به این نظام و انقلاب خدمت کنند . خدا را همیشه شاکرم که من و فرزندانم را در راه خدمت به ولایت فقیه و نظام جمهوری اسلامی ایران قرار داد . والسلام .